پ ازنوی خرابات بجایی رو

این کتاب لذت کالای ... هرکس ...

دلبر لطف حضرت عباس ... گرفتار ...

اگر ... نشد

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: یوسف و زلیخا
مؤلف متن: ناظم: عبدالرحمن جامی — محشی
شارح — مترجم
تاریخ تحریر: ذی الحجه ۱۲۲۳ق — نوع خط: شکسته نستعلیق — تعداد سطر: ۱۲
نام کاتب: حسینعلی
موضوع: ادبیات — زبان: فارسی — عدد اوراق: ۱۶۲
طول: ۱۹/۵ — عرض: ۱۲/۵ — شماره عمومی: ۳۳۵۹۹
وقفی / ~~خریداری~~: آقای مرتضی ریاحی پور — تاریخ وقف: آبان ۱۳۸۵
ملاحظات: کاغذ آهارمهره شکری فرنگی، عناوین به شنگرف
جلد: تیماج عنابی تریج شیرازه بندی با تحشیه‌ای الوان،

کتاب ظهور زبان کلیم جامی

در توحید میگوید

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / ز بوی گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا / به نعمتهای خویشم کن شناسا

زبانم را سپاس اندیشه گردان / ضمیرم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خود بهره ورم بخش / بر اقلیم خود فیروزیم بخش

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

۱

دلی دادی ز گوهر گنج تا گنج / ز گنج معنیم بنما گهر سنج

ز فکرم خامه را شکر دهان کن / ز مشکم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خوش سرایی می نماید / درین نامه بجز یاری نمانده است

درین مخزن نه شیرین فسانه / نمی یابم صدای بی ترانه

حریفان باده ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه کردند و رفتند

نه چندانم بچشم دین برم خاری / که باشد در کفش زین بیش جایی

بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

ترتیب الٰهی هستی در حجاب قابلی / نمودن آثار و ترغیب مثنوی چون

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / نیایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان را کام از نامش ادا باد / دم از سرچشمهٔ الهی مرا باد

پی آن مهر بنان را شیرگیر / نوشتن نشانه را دندانه کرده

تعالی الله دهی قیوم دانا / توانا ده ... توانا

فلک را انجمن افروز انجم / زمین را زیب و آرایش ده بوم
مرتب ساز چرخ چار دایر / فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نافه بندد / ز گل بر شاخ گلبن حله بندد
قصب پوش عروسان بهاری / قبا آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی / به پستی افکن هر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار / به طاعت گیر پیران ریاکار
امین صحبت شب زنده داران / رفیق روز درد محنت گزاران
ز بهر لطف او ابر بهاری / کند هر روز سمن را آبیاری
ز شکر ریز شکر کام افغان / ز حرفش تلخ عیش تلخ خوانان
وجودش زین فروزان آفتاب است / که ذره ذره از وی نوریاب است
گر از خورشید و مه [illegible] زردی / نشد در عرصه‌ها [illegible]
به ذاتش هست هستی نه آخر / که هست هستی و هستی ده آخر

بنام آسمان تا مرکز خاک / اگر صد ره بپیماید وهم افلاک
فرود آییم یا بالا نشینیم / ز حکمش سر ز ده بیرون نبینیم
مبرا ذاتش از چونی و چندی / مبرا از ز پستی و بلندی
ز بیچونیش چون و چند ماهست / بلندی با علو او قرین است
خرد از ذات او سرگشته رایی / طلب در راه او بی دست و پایی
اگر بخشد ز لطف خود قدم بیش / شود از هر رهی دم بدم بیش
چه خیزد از صد مه صیت جلالش / بود در بارگاه لایزالش
ملک سرگشته از دریای جوشش / فلک سرگشته از جریای جوشش
همان بهتر که باشیم همعنانش / بگیرم آستینه از زمین کاهی بجای
ز عجز خود فراموشی گزینیم / پس زانوی نومیدی نشینیم

در بجو اتش بمناجات ها / بر دستیاری اسباب طاعات

الا تا کی در این کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاک بازی

چرا زین سان سبک آبی نگشتی | چه حاجت خضر این ویرانه گشتی
نوشتی آتشین دست بر رخ شاخ | که بودت آسمان بر فرق ارکاخ
نهفت آن تاب در زنجیر گرگ | ببر تا کی شکر ایوان افلاک
به پیچ اندر رخ خیمه نشان | روای نور بر عالم فشان
همه در رشته روزی گرفته | بمقصد راه پیروزی گرفته
ولی هر یک به چه گیر از چنین شان | بمیدان از ره آن گشته رهان
یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی آهنگ هر روز | یکی راز آتش آهنگ ره افروز
پی حرف کمال نقش بسته | یکی بر رشته جان گسسته
چنان گرمند در میدان یکی بر | گزین جنبش شب را روز آید بر
زرنج راه شان فرکوه نه | ببایان راه در دیار آمد کوه
بهر دم تازه نقشی می‌نماید | ولیکن نقش نیرنگی نشاید

عنان تا کی به سبب نیک بسیار | بهر رنگی و هی تذار بی آرای
ضمیر آب در ملک یقین زن | نوای لا احب الافلین زن
کم هر دم ز ترک آهی ترک کن | رخ و جهت و جهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی | یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره به هر ورقی هویداست | بر اثبات وجود او گواهیست
بهر نقش منی بر هر که شمیدند | که با هر نقش ها را نقش بندی
بلوحی گر هزار الحرف بینی | نیابی هیچ قلم زان یک الف را
در این دیر از شوان پیش تر | برون از قالب نیکو سیر
بحث از ملک استاو | که این از دست و آن
ز لوح خویش حرف الحرف خواهی | زهی حسرت ار آن عاقل ما نی
بی عالم این همه مصنوع ظاهر | بدایع چون نه مشغول خواهی
چه داری کار در دلها که دارد | مبر کار که از کار بر دار

دم آخر کز دگر سو دا کنم بست
سر کار تو جز با کار گر بست

برو آر از همه رفتی ارادت
وز و جو جستم کار بر سعادت

در تعریف و در اهمیت

خداوندا ز هستی ساده بودم
ز لیم نیستی آزاده بودم

نخست از نیستی راهی گشودی
بتعبیر آب و گل بستی گشودی

ز ضعف ناتوانی رهانیدی
تا دادی برآنی [illegible]

فرستادی بآرودش کتابی
بهر دو بین فرستادی خطابی

بیان نیک و بد بکشیده کردیم
گهی [illegible] که [illegible]

ره فرمودی [illegible] دلم
[illegible]

تو کردی [illegible] ز دستور عیانت
بپوشیدی [illegible] بنور [illegible]

برآتش نور از لوح [illegible]
[illegible]

تا گفتی شد [illegible]
[illegible]

چه داغی همچو ما را بی کشته عزت
ز داغش تا بدانی چه فرق است

چه دستانها بی نفس خش هست
کهن پرپاره حسن و عمل تنگ

درین تنگی که ما باشیم و آهی
ز رحمت کن ما تاب بی راهی

درین سنگی که ما باشیم و آبی
ز رحمت کن ما تاب بی آبی

درین راه خولین کن درگاه ما را
بیاب پای بر رهبر همراه ما را

تخصیص مناجات
بنام نظام مشائخ و مشاهیم

من آن مرغم که دام دانه گشتست
قفس در چشم افسانه گشتست

تنی کاسباب کارم ساز کوبد
در نعمت بروم باز کوبد

کرامت کوی از مرتبه [illegible]
[illegible] سر بلند

براهت سر بر ساکوی چه بیسم
کشیدی سرمه چشم راه بینم

زبانم را بدر کن خوش گشایی
دلم را ذوق بار خوش بیداد

بشیرینی و [illegible] ارزانم
نهانی لقمه خوش بردهانم

نه بر دیز آتش از آنکه رسیده ... نه از خلد گلو ز بحر کشیده
لب گر ز شکر کیفیت رباید ... ز تلخی رسته شیرین کام ماند
نبید کش زبانم ز آنکه گوید آتش ... زبان من زبان من بگو آتش
ز کلکم گر جهد حرف خطایی ... گریزم پس آرم چمن دو جایی
خط عفوم بر آن خود خط کشم ... چه کلکم ز آن بنفشه کن در آن شیر
گیاهی ام وفا پرورده تو ... ز آب گل برون آورده تو
سرم هست از وفا هر کس ماند ... دلی نام بکسی نیست درگی
گلی کاشانه من کنج کوهیست ... از آن گلی به که بر هر رنگ و بو
چه غنچه بکیه لم کو آن در این باغ ... چه لاله کن ز آتش سندم بکه داغ
در این ره ما مسلی چمن نکو لی نیست ... که هر که آنجا جای مسلی هست
نه بیند بسته بکمعفر خزان ... چه بار ام ور منز آتش ز بر ان
چه جمشه بر طلق صد دانه در بر ... بهر دانه ز تیغش برد سر

چه غنچه بر فرو آید بکر از رخسار ... بیا بر آر سر از آن صحرا زار
گناه من اگر ازره بر فزون است ... هزار آن بار از آن فضلت فزون است
اگر باشد ورم صد جرم گناهم ... تو آن شستن از چشم پر آبم
بهر کلک رخ که کردم سرخ دیده ... گشتم از آن سر مژه خونم چکیده
حساب ره تو ار دیدی شویم ... از آن روان شکن سرخ آبرو دیم
نظر کن بر این آبم که سرد ... سرشک آتش برفی کارم آورد
و چشم من هر روز گشت آرام ازین ... همین بس آبرو دیم از قیامت
از این گوار سرشت بر لب گوید ... رسته از من به شمشیر در گوید

نعت خواجه هر دو سرا صلوة الله و سلام

محمد گشته قلم چمن نام او در حسن ... ز میمش حلقه طوق کمر حسن
خط لوح و قلم را نخرف چکید ... از آن سد حلقه ملک مهر دستش
تو این شد رسته حالش آگه ... فهم با جمله دانش حالش آنکه

درین بستان سرا سبز رنگ آمد / شمیم گلشنی از هشت گلشن
چه بابی از ازل از لطف داور / سر دین پرور آیین شد به پایش
چه نام است آنکه در دیوان هستی / برو نگرفته نامی پیش و پستی
به نام چون رقم زد حرف بسم الله / علی و جا علم زلف رخت پیرا به
چه نام است آنکه نام او چه باشد / مکرم تر کجا از هر چه باشد
مکرم تر شد ز آدم نسل عالم / مکرم تر ولی از هر مکرم
هزاران سر درین گوهر کشی داد / ز خیل انبیا سالار کشتی داد
چه آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح از آتش دم زد
ز جوش گریه گشتی راه مفتوح / نبردی ره بکوه ار کشتی نوح
خلیل از روی نسبت پاک باشد / بر او شد همچو خرم گلستان
مسیح از مقدم او مژده گو بود / کلیم از شوق او شعله جو بود
بصیرت جا بشر از کنعان رسید / غلامی بود یوسف زر خریده

درین ظلمت که صبح صالح ناقه گم بود / همیشه مجلس با ناقه خوش بود
ز بستان وفا آزاده سروی / به باغ مصطفی رعنا تذروی
به بالا سایه بان چرخ سیمش / چه زرین قبه بر چتر آفتابش
به تشریف سراپایه کرم خواب / لبش را بابه لجی الطافی
چه مه را بر سر منبر اشارت / ز دار آسمان به معجز بشارت
چو بنشست همه بر رجعت شاه / جهان را ساخت شفقت آینه خواه
بنی چون داشت بر خط قلم پشت / رقم نو خط من بر شق نوشته
نبوتش خط ولی نو خط تمجید / به کلک نسخ بر تورات داد تحدید
حدیث انس او و از نبات آراد / جهان از نبات سر و قی آباد
رسن به بلوری بر پا ... اد / زمین و آسمان در سایه او
شبستان بود جان پاک پایه / نه زیر از جهان کسی بر جای پایه
فلک همچنین زمین چمن به دارد / نه زیر فرشی از پای داد ارشاد

سبک از دست هشتی لعل او دست — ببشکن گر لبت پیشت چه بشکست

اگر چه گور شد از چشم هر کام — چه سرمه ساخت روشن چشم ایام

دهانش بود از حقه پر از در — شد از چین درج مرجان حقه از در

یکی دینار بود از علم و فرهنگ — محک آمد پی دینارش از سنگ

چه شد معیار آن تنگ کار — نشد ظاهر بجز کامل عیار

پی دلدار البت بود کارش — ولی شد پای بند روزگارش

کجا در راه دین در دار تا ب — که تا جز بهر دردی چاره‌ات

دوای دیو جای درد او باد — هشی همواره عشم بر درد او باد

در معراج [illegible] از افتاب رفیع الدرجات

ذو العرش [illegible]

شب تیره چه صبح کامکارت — ز روز [illegible] روز افروز باد

رفرف اد مثالی لیلة القدر — ز نور او بدا ای لیلت البدر

سواد طرهٔ اش خجلت ده حور — چو چشم غمزهٔ آتش نور علی نور

نشیمن حجرهٔ سنبل شانه که — هوای [illegible] شبنم دانه کرده

بیسمار تو آبست چرخ سیار — به نسبت از مهانش درمان دو دار

گرفته کلک مشکین از آرام در پی — گوران [illegible] رام ار پی

طرب چین سحر خیزان از — گریزان از دم [illegible] رو بتاب

در این شب [illegible] چشم — سرای [illegible] از آفرینش

چه [illegible] زمر خیالان — [illegible]

به پهلو تکیه بر مهد زمین گو — زمین را مهد جان [illegible]

[illegible] چشمی [illegible] خواب — نه [illegible] چشم بر [illegible] خواب

در آن [illegible] — [illegible]

بر [illegible] — که [illegible]

بر [illegible] — ترنجش [illegible] خواب

بصحن راه عرش کرد آهنگ براق برق سیر آسمان رنگ
جهنده در زمین چون شیر بالا پرنده در هوا فرخ همای
چه عیسی اولین افلاک گردید چه شکر آخرین کرد در نور دید
نه ولی کسی عیسی ... او کشود نه از پای رکابش گشته کم
چه لب کز بتان دارد فراغی نه هیچ رنگ آن آبی دماغی
گرش پای بت آخر حلقه گون گرفتی شعله کرد از من نگون
ازین هر پنج پشت ناز بیشم نه هیچ رنج کسی از پشت ریشم
ازین در شست ازین خواجه بدین خیال شد بوعم خانه زین
شد از سی نیانه کوهی صدا داده که سبحان الذی اسری بعبده
تو از سر آتش براق برق رفتار زمانه به براقی درم دارد
دوشش در نیم لطف ملکه کمتر زهره رکابش هم حلقه بر در
در آن شبه ما پیما شد مهف بیش بیان را پیمود شد

دل

درآمد شد بر ماه فلک در جلوه گاه چه هاله خیمه نور بر دامنش ماه
کشیده پیش بر جبین داغ غلامی بر آنه زرّا کشش نام لقب
درآمد شد چه بالا بر شب اختر عطارد از لعب فرق سر عطارد ریز
درآمد کعب زهره که آهنگ بر آمد از زمین شیر بهره خنگ
بقصد ششمین بار زمین کلاه بیاشرد از زمین آفتاب به
چه نور بر چرخ پنجم شهنشاه کام گرفت از لعل نوشین بهره بهرام
فشانه از لعل لب بر مشتری در چه شد از خنده کوه مشتری پر
بهفتم کاخ چون بنشین کیوان زحل صد جای ... که کیوان
وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن ثوابت را بود شد چشم روشن
نبات النعش کرد از نور خود سر ... دل فرخ او را ...
ز مهر شمع روی پیر ... چه پروانه نگون شد گشت دایر
فتاد از شوق سر در دلربا شب چه سایه ... زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عرش آرایش | به پای انداز شاه گنبد اطلس جواهرش

در آن شب چمن شاخ سبزه زه جست | ز پر پرّ آن پرچم بر شده ست

سپند آسا سراپای از نگین جست | ز زر زرف جمله آهن آهوش بند

چو زر زرف شرف از جوهرش | گرفته از دست زر زرف غوش روانش

به بیت عرش او چون جوهره نگارش | علم بر لامکان زد جوق اقرانش

کلید خیر از این دهلیز آن گشت | بلند ارکاه والا دست بر آن

جهت در مهره اش شش در زنجیر | مکان را امر کرد از شش جهت نیز

مکانی باشد خالی از مکان نیز | که شد محروم از آنجا دهان نیز

قدم تنگ شد از جای نشست | وجود الاشی امکان او شکست

یکی شد آنچه هم از لوث یکی پاک | ز بیداری رهش از راز ره پاک

هر پیدا آنچه از ... دیدن او بود | هر آن سر آمد از کیفیت که چون بود

بچند کنج انگی دنه جسب | فرو بندد از لب از فردی

بر آن

شنیدستی کلامی بی آواز | سخن در معانی بی راز در راز

نه آگاهی آرزو کام زبان را | خبر آبی برآید نطق دیبان را

ز دورش گوش کش شد زبان را جا در انگشت | ز جوشش صحبت دومی را گونه انگشت

لباس حرف هم در بالای او تنگ | سمند وهم در صحرای او لنگ

ز گفتش بر بر است دار نشنیدن | نهان زین گفتگو با بی بریدن

نه جای زهره خو بر هنه پا | درین دریای جانب فرسا بر آی

در این مشهد زد آوازی مزن دم | سخن کوتاه کن والله اعلم

در التماس ارادت از حضرت آن سرور | اقتباس نور شفاعت کرده است

ز مهجوری برآمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی | که روی توست صبح زندگانی

شب از وه مارا ر دز گوین   رز و یب روز ما خیز در کوینج

ببین در لپس عنز لبی جامه   لبسر بر بند کا ذوزی عمامه

فرو آویز از سر گیسوان را   فکن زیت بپا سرو روین را

ادیم هایی نعلین پاکن   شکاک از رشته جابهای کین

جهای دیده کرده فرش راهن   چه فرش قباب اطلس زر حواهز

زجره های در صحن چمن نه   به فرق مذکر ره لب فرو نه

بره دلتی پا افشاده کازرا   کمن جی داری جی داده کا سزرا

اکره چه عنزق دیای کناهیم   فتاده خشک لب بر ره کذراهیم

نوابر رحمتی آتش بکه کابی   کزی برجای لب خشکان ذلالی

عنبر کز کوره کوئیت رسیدیم   بهره کوی از کویت کشیدیم

سبه سبه ه شکرانه کردیم   چراغت را ز جان پروانه کردیم

نکو روضه ات کشتیم گستاخ   دلی چمن بجز ه سوراخ سوراخ

ابن

زدیم از اشک از چشم چو آب   حریم آستانت روضه ات آب

کهی رفتیم از آن خت عنبار   کهی چیدیم از آن نکهت عنبار

ز ز لین نوبر بگه و دیبا دادیم   در زمین بربس هی در جسم نهادیم

نعیب منبرت ره بر گرفتیم   ز حجره پایه اش در زر گرفتیم

ز محراب سجده گاه جستیم   قدم گاهت بچین دیده شستیم

بپای هر ستون قوانت کوه دیم   مقام راستانت در خواست کردیم

نواع آرزو دیت با دلی غمخواه   نمودیم از دلی هر فیه ناشد

کنیفن کردش سنگ الحرام   بحمدالله که جانب الکیا مقیم

بجو ورما نده ایم از نفس خود   ببین در مانده چند و چنب

اگر تعق ده لطف دستگیری   رونق نیا بر هیچ کاری

قضای کنید از زره ما را   چو آرزو از خدا در جواب ما را

که بخشد از یقین امنی جانی   دهد انکه تکار دین شتابی

چه حیلی روز رستخیز جنبد   به آتش آرد بی ... بریزد
کند با این همه گمراهی ما   تو را از آن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آوری پیش   بمیدان شفاعت آی بی کیش
نخستین التماس است کار جا...   طفیل دیگران با بر ما...

در تبرک جستن خواجه که ...

در استدلال نور شهادت

کتاب فقر را دیباچه راست   سواد نامه کلک خواجه ماست
کشی چون او بلوح از بسمله ...   نه نقشی بر بساط نقش بند است
چه فقر از قبای شاهی آید   به پیش پیر عیسی آنچه آید
بفقر آن را که لطفش شاه گوید   ببر کو خرقه پوشی قبا کرد
ز یاد دوستیش هر کس زبان بست   روانی خواجگی دریا ...
جهان با بزرگیش گشت داور   ... کار رب

ازان

ازین دانه کزین آدم هست کام   ز بستان بهشت آمد بدین دام
برآرش مزرعه دوزخ گشت است   که دانه در قفس راه بهشت است
در این مزرعه فشاند تخم دانه   در این عالم نهند اسباب ...
زمینی از زمینش کشت حق است   زمین کشت ... چه ...
زمین خاک ... راه بند   بر اهلش کی بکاری ... بند
اگر قیصر اگر فغفور چین است   بگو خرمن از خوشه چینان است
بهر جا افکند طرح زراعت   بر سم کاه دارد قناعت
اگر افشد قبضه همتش هست   شود کار وزین آسمان ...
بجز من کی او قصد ...   ز نور راکه کار ... گوی
فلک بینی ... در ...   ز عرش منهاش ... خراب دانه
بر ... دارای عالم   بر این ماند که گوئی روح اعظم
که گر حامی کتابی است ...   بجبه فیض احسانش محمد ...

کیا بی بهره ور شد از نوایش — ز قوت سعی معنی آمد کمالش
کمال روح اعظم این چنین شد — بجز دام هوای او تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از مکان است — برون از حد و تقریر و بیان است
دلش هر لحظه از اسرار آگاهی — از او تا عقده ره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر زخار — به جنبش نقطه چون آید پدیدار
چه بشنیدی تو از آب دیده بر سر — به بیند دریا دلی از هر عالم
یکی بیند که در وحدت یکی نیست — درین حکمت اثر کی نیست
همه رمزی ورا در دست قیمت — اگر سبب را اگر کم هر چه هست قیمت
که از پستی او خویش را گم — نه بیند دراز ای چشم تو تم
چه گوید قطره از بحر ما خبر — ز بحرش کی تواند نگاه اثر
همش لای که در خاک داور — همی در جان نسبت قرارگاه او
همه پر پایه ارشد ما به او — همه در نور محو ارشد او

وگر عمر آخر از ملک کشیشم — به پیش آرد آور از ملک پیشم
خصوصا عمر فرزند من باشم — مفضی دار اخلاق گرایشم
در این زنگار کیمن کاخ زرافشان — بهم بحر الرسوم الفضل دارکهی
جهان آئینه مقصودش باد — درین نور قدم شاهی شان باد

در مدح کلای که مرحب ... ان
بمنزلی الامال اوج قوت باز

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام — بود شخص معین عالمش نام
بود انسان در این شخص معین — چه با این طره استیاش روشن
در این عین انکه او چون عین عز است — جهان آدمی سلطان چه باشد
بزیر این همین دیده حق بینا — در چشم تو بیت ز دست بینا
خوشا چشمی که بینی از او ف — نه بینی تو ای نی از او باش
فلک صد چشم دارد در ره او — که چشم خود کشد بر لکه او

دلی

ز روی فتوت روشن چشم عالم … بمعنی فتوت کحل خاک آدم
بحسن خلق لطف هست بی قبل … بو لطیف در این عصر ملکی نیز
در اصلاش کرده رسمی فداهات … کریم ابن الکریم ابن الکریم است
شکر از کلمه جودی او … کند بهر فلک تعقیب او
ز کف بهر نوال او داده آرمشت … کشیده چهار از ابر انگشت
هم صد کشت هست از هر دیار … شده سرسبز از هر جویبار
ز دستش کاب رود هست از کم … حروش بشد ابر و کف نیسان هم
بمو لمعه ارزنده افشان تیغ … نهفته تیغ خورشید در میغ
چه گشته برق تیر شیر برلوا فکن … حباب را که چمن خورشید رودادش
هر دم یک برق را که چه بقا ثبت … بقا از تیغ او که هم مه زینت
بقای او فنای تیره کی هاست … ضیا تیره کی بروشنی راست
زعل او بوقت خواب شبگیر … کند قطع از بلندی دهنه گیج

از

ز شب گون چه کوه کمان پشه … هند از ذره مشتری کوه باشد
پی جرب محبت حیفک بزند … شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه پر شاخ و هر بر … اگر شاخ کوزی را کند بنه
کند شیر ثابت مشکی کشاغ … ز پنجه بخشد از بر شیر زمان
کمین گاه هم اندیشی برکه … لبو ز اندیشه نا املی تاریک
اگر یکیش برا و چمن اهر انور … ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیار و صبح عودراز دهر ریز … که درخشن زراد و شکر دو تیز
چه صبح انی که لطف او بخندد … چه ظلمت ظلم از انکار گش نبرد
چه برق است انکه مهر شرر او زاید … بیک شعله جهانی را بسوزد
هر روز به پیش جوان بخشش … که هست آسمان چرخ و زمین بخت
بزیر پای بخشش هیشر بار … بتار کهنه چرخ اطلس بار
فلک شد با چتر او درجا بلوب … زمین بخشش او در نگین

خراب آباد عالم باد معمور به اولاد و گرامیش تا دم صور
به تفصیل آنکه بر چرخ معیشت نشان زاد تاج سام بر سرشت
ز نام او عجم بادا مشرف هنر لطف عرب بادا معرف
جهان را تا بلندی هست و پستی مبادا این حرف پاک از لوح هستی
اگر شهزاده گر بخت مظفر به طفلی شد ظفرمندش بخت داور
چو گلشن جاه دارد داد عشرت همی گوید ز نقش نام شم
در این میدان که باد افلاک ازدرد فلک ماسی همی را بر فرس گرد
ز بر شیر خورشید از تیغ هر بار رکش چمن چه دایم بر فرسخ بار

در بیان آنکه هر چه هست از عشق و جمال است

در آن خلوت که هستی بی نشان بود به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر به نور خویشتن بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجله غیب مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره اش نگسسته تاری ندیده چشمش از سرمه غباری
نوای دلبری با خویش میساخت قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست ز پرده خوبرو در تنگ خویست
نکو رو تاب مستوری ندارد ببندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل زیر خارا جمال خود کند زان آشکارا
تو را چون معنیی در خاطر افتد که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه‌ای بنمود رویی | به هر جا خاست از وی گفتگویی

از او یک لمعه بر ملک و ملک تافت | ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح جویان | شده از بیخودی سبوح گویان

ز غواصان این بحر فلک فلک | برآمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی در گل افتاد | ز گل شوری به جان بلبل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت | به هر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب | برون آورد نیلوفر سر از آب

ز نورش روی خود آراست لیلی | به هر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین شکرریز بگشاد | دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد | زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده | ز معشوقان عالم بسته پرده

به هر پرده که بینی پردگی اوست | قضا جنبان هر دلبردگی اوست

به عشق اوست دل را زندگانی | به عشق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست | اگر داند وگر نه عاشق اوست

دلا تا نغلطی ناگه نگویی | که از ما عاشقی وز وی نکویی

تو همچون عاشقی عشق ستوده | از او سر بر زده در ما نموده

تویی پوشیده و او آشکارا | تویی آیینه او آیینه آرا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست | نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم | به جز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد | بیانش ترجمانی برندارد

همان بهتر که ما در عشق پیچیم | که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

شمه‌ای از فضیلت عشق بیان و نظم لآلی در سفتن

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست | تنی بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم رو بتاب آور بعالم عشق | که باشد عالمی جز عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا / دلی بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش در سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تیرگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی زان هزاران ماند نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسی مرغان خوش نغمه کرده پیشه / که خلق از ذکر ایشان لب ببسته
چو اهل عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی هر چه هست کار آزمایی / همین عشق است دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست / که آن بهر حقیقت کارسازیست

ز لوح ابجد الف تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفتا پا نشد در عشق از جای / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن / نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم در این دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بر ناف دیده / به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده است / ز خون خواری عشقم شیر داده است
اگرچه موی من اکنون چو شیر است / هنوز این شوق شیرم در ضمیر است
بپیری و جوانی نیست جز عشق / دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبک زان همگنین دار عاشقی بیر

نه در عشقبازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی
نکش نقشی ز کلک نقطه دانی / که چون از جا روی باشی بجایی
چه از عشق این چنین آگه نباشم / به استقبال عمر از پیش هوشم
بیان کشته از ایمان برین را / نهادم رسم نو سحر آوری را
برانم گر چه از توفیق بخشد / که گنج میوه تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق این نکته رانی / که سوز عشق رخش نکته رانی
درین فیروزه گنبد آشنا کن / کنم چشم کواکب گریه آگین
سخن را پایه بر جای رسانم / که تعویذ جگرخسته استانم

در سعه دادن از [illegible]

به شکرانه سخن

سخن را چه دلیل عشق لرزش / سخن نو باده بادت عشق لرزش
همه زالکار باران سخن ریخت / جهان را یار کار چمن سخن ریخت
به عالم هر چه از بوی کهن زاد / چنین گوهر سخن بین کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد / قلم بر صفحه هستی رقم زد
چه شد تا قسم زان کاف و نون جو / کشاد از چشمه فواره جو
جهان باغیست کو در بالا و پستش / ز جوشش های این فواره مستش
چه این جوشش کند لب تشنه را تر / ز گلبن شد ز گلزار معطر
ز بس با او نفس دستش بر آمال / برون آرد ز گلزار حیوان
کند ره بر در دروازه گوش / شد از مقدم آتش هیچ هوش
کند حوا ظر به استقبالش هنگ / در آرد به رخ چین غنچه آتش سنگ
گهی لب را نشاط پرده آرد / که از دیده نم ابر قی بارد
ازو خندد دل ابرو ز میز این / وزو گریان شود لبهای خندان
چه این زان آتش منسم ازو یافت / سبحان الله که دامن چینم از ب
برین می گشت کری ساحت هرم / به پیرانی اکنون گشت گیرم
دهم از می برون زاده نان را / بخند ام بگر یا مهتاب را

کهن شد داستان شیرین و خسرو   ببر زین فسانه حرفی نو
سر آمد داستان لیلی و مجنون   کنم دیگر سر آمد نام آن کهن
چه طوطی طبع را سازم شکرخوا   ز حسن لطف در طبع ادیب
هزار از قصه‌ها چون گفتنش خند   به آیین به از ز دو اسم سخن ز این
چه باشد ساختن وحی مثال   نباشد گر نسب را امکان مثال
نگو ز خوار فرسا نادت چو نسر   وگر گوئی تو لیکن راز است ابنز
سخن را زیوری چون راستی نیست   جهان به بحر ناکالی تنیست
از آن مصحف نخستین نظم یوسف است   که لاف راستی از وی دروغ است
چو مصحف راستین از صدق دم نو   ز حمد بر استاد است از این علم نو
به صنعت گر جهان راستی در وی   نگویم انجراغ فی بسرو عرب
چرا او راستی گزارشت و چپ   که از و جهان کسی د راست زجا
روزی جهان راست زجهانی نسب هم   هی دجهانی راست نوشته هم

۱۸

19

رخ گلرنگ را گلگونه باید   کش از گلگونه گلرنگی فزاید
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده   جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر که از ستی برانگیز   ز اقبال لطف نیشش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا   بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید   لباسی و اسیری عشق از بر ا
پس از پیری و ضعف و ناتوانی   چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفای عشق نسپرد   بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد
در این نامه سخن رانم ز هر رنگ   بنامه گر بسر آرم ز هر رنگ
بهر لعلی گرانش چون سرانجام   ز حکمت تا زنم گنجی درج سانم
طمع دارم که گر ناکه شکرریز   بجز از نزد من محبت جای نه حرفی
نیا بر نامه زنین ربرمی ابست   ات بر فامه فیش از جوبسم انگشت
بهر دو را دار گر با بر خطی ب   نبا رد بر سر من ماجرا ب

بتر روح از اصلاح کشمیر		اگر اصلاح شو از هر پوشیده را

در ستایش شیخ حبیب یعنی زرآباد است		عنب اگرچه جنس جهان آدم را ابر ابره اخدا

گلستان دنیا معنی		ورق خوان آن وفق بس آسمانه

چه تاریخ جهان کهنه عنوان		چنین داده از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش کشاده		بر او اولاد او را جلوه داده

صفوف اولیا قایم دگر جای		نهاده در مقام بیر بی پای

گروهی با شکوه پادشاهی		بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده هم بصف دیگر خلایق		به دستور خوشی و ترتیب لایق

چو آدم کرد این مجمع نظر کرد		ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بچشمش لطف آمد چون نگه باز		زمه عمر نشسته و عز دولت وفا

چو شمع انجمن زان جمع همت ز		میان جمع شمع آتش فراز

جمال بینشکی دامن از هش او کم		چنان کز را نو جو نشسته انجم

به ایوان دلبری فکنده بر چشم		فراز فال کیانش صد روان کیش

کمال حسنش از اندیشه بیرون		ز نه عشق فکرت پیشه بیرون

جبینش مطلع صبح سعادت		شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران اینش وارث		ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بیکم و کاست		علم ها بر کشیده از چپ و راست

در این محراب چو نشسته قندیل		فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

از آنجا و جمال آدم عجب ماند		بعنوان تعجب زیر لب راند

که یا رب این دراخش گلشن کیست		تماشاگاه چشم روشن کیست

بر او این پرتو دولت چرا تافت		جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده است		فرح بخش دل غمدیده است

ز باغ سینه یعقوب پنهانست		ز صحرای خلیل الله عزانست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش		زمین مصر باشد تخت گاهش

ز بس خوبی که در روی‌اش عیان است — رخ انگیز خوبان جهان است
کند روی تو را آیینه داری — به بخشش از زر گنج است داری
بگفت آنک در جهان گشادم — زنشش دیگ جانش پا دادم
از آن خوبی که باشد دلبران را — او را باشد کمی هر دلبران را
پی نسخ بتان درج او کشید بر — خط حسن همه نقشش نهاد بر
پس آن آتش لعلی سینه خویش — صفا بخشش هر یک سینه خویش
ز مهر خویشش گوش جنبر دار — به پیشانی نوشش نیز زر وار
چه گلی از ذوق فرزندش شکفت — چه بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهفتن حبیب لیبقی ما از باعث ... از زنان

نهادن اقلیموس در آب دیده یعقوب در ابوای ... زلیخا

در این نوبتگه صورت پرستی — زند هر کس به نوبت کوس هستی
حقیقت را به هر دوری ظهوری است — ز اسمی در جهان افتاده نوری است

اگر عالم ببک دستور ماند — ب الوار کان مستور ماند
گر از گلشن بگو دلنواز خندم — بگنجور ولقی با زار رنجم
زمستان از چمن ره او به بندد — زیاییش بهاران گل بخندد
چه آدم رخت از آن صحرا کشید — به بالینش شیث در صحرا نشست
چه فن رسم رفتگو اغاز ادرا — در این نقش چانه در سر گرفتیم
چه شد تر لیس ادریس آشنایی — بنوح افتاد دین را پایانی
بطوفان بلا چون غرقه شد نوح — شد این دار صنیع الله مشروع
چه چمن دعوتش حید نراق — موفق شد به این اتفاق سحاق
از این ها چون شد اندر راه عزم کو — نوا از گلی هری گلچا نک یعقوب
چه یعقوب از عقب آن راه دمخو — زده شام بر کنعان علم سرزد
آن مهت را بکنعان محمد گشند — فتاد دستش در فرازی بار فراز
شمار کعف بدین از برد دمیشم — در این وادی شد از نور ملح ۳

پسر پیرهن ز یوسف زاده داشت | ولی یوسف درین جایش ره داشت
چه یوسف بر زمین آمد ز مادر | برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از لب تبسم لبایش | نمود از آستین چاه و حلاب
ز گلزار صفای اله گلی رست | قبای نازکی اندازه بر دوخت
بر آمد اختری از برج اسحق | ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب | از و هم سهم وهم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان | وز و مشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود هر ره دلبری را | ز شیر خویش شستش شکری را
چه دیدش در کنار خود یک ساله | دمید آرام ز هر شیرش در لاله
گرامی دری از ابر کرمی | ز مادر سند با شک یتیمی
پر از چین دو دامن گوهر خوش | صدف گوشش کن ز خوار طرح خوش
ز عمه جمع جانش را دری باشد | یکلبار ز حسنی هست و پیش تا پیش

در سال آن ختن خونخواری آورد | لبش رسم شکر گفتاری آورد
چو عمه مهر بخشش شد چنان تیز | که بگسستش از و یک لحظه پرهیز
بهر شب غنچه چمن جان داشت در بر بود | بهر روز آفتاب منظر بشر بود
پدر هم آرزوی روی او داشت | ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در جهان کس را نمی جست | بکه که دیدش لکن نمی بایست
چنان میخواست کان ماه دل افروز | به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت ای گوهر درر | بگوهر قسم چمن درخت پیر از بر
هزارم داشت دوری یوسف | خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بگو که این راز من فرستشم | بجراب نیاز من فرستشم
ز یعقوب این سخن خواهر چه بشنید | ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن گو باخود حیله ساز | که تا گیرد ز یعقوبش بخود باز
یکف ز آن حق بود شش یک کمربند | بکمر بست کو در راه چند اند

کمربندی که هر دستش که بستی   ز ذات انبیا زینت پرستی
چو یوسف را ز نو در راز بر کرد   میان بر بستنش همواره زان کمر کرد
چنان بست آن کمر را در میانش   که آگاهی نشد اصلا از آنش
کمر بسته به یعقوبش فرستاد   وز آن پس در میان آوازه در داد
که گشته آن کمر گم از میان گم   گرفتی هر کسی را زان توهم
بریزید به جیب و جیب گویید   پس آنگه در دگر کس رو بجویید
چه در آخر به یوسف نوبت افتاد   کمر شد از میانش جست بگشاد
در این آیین هر کس راه دزدی بود   به حکم شرعیت آنچنان بود
که دزدی هر که کشتی بی گمانش   گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره نشد در این حیات   چه گویم آه آه بگشی کی [illegible]
بر او شد چشم او شبها [illegible]   پس از چندی دلش فرو بست
برون شد خاطر یعقوب عالم   ز دیدارش نبست دیده بر هم

بری

به پیش روی یوسف قبله باشد   ز فرزندان دیگر دیده بر باشد
چو یوسف بود هر کاری که بودش   چو یوسف بود با زاری که بودش
چو یوسف بود روشن را چراغ امروز   به یوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر سر چه که زان [illegible]   اگر چه نشئه باشد روی شاهد
چگونم کان چنین دلبری بود   که مهر [illegible] از خورشید بری بود
جهان بود از چهره [illegible]   ازو دل همه معنی بر [illegible]
زمه [illegible] روشن آفتاب   مه از وی [illegible]
چه گویم چه جای آفتاب است   که رخسارش چشمه [illegible] بر آب
[illegible]   سر از جلباب [illegible] آورده بیرون
چه این چمن در آن چمن که آرام   پی [illegible] کعبه [illegible] نام
ز آل یعقوب [illegible]   دگر [illegible] جا [illegible]
زلیخا [illegible]   [illegible]

ز چندین شیوه حسنش نادیده تابی — کرشمه رجمالش شد بجوابی
چه روز آتش غم عشق آورد زور — زنخ بیدکان شناسای شکر دار

در صفت نام و نسبت زلیخا که
منور بود از طلوع جمال او دو شبستان

چنین گفت آن کهن‌سنج سخن‌سنج — که در گنجینه پوشید از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس — همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او — نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال‌مندی — ز پایش تخت را پایه بلندی
ملک در خیلش از جوزا کمربند — ظفر با بزم عیشش تحفه پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت — که از او ماه همه عالم بری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی — فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش — کنم طبع آزمایی با خیالش

از

رسیده تا به پا سنبل چو مویش — شود روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم — ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
دو زلفش کش ز جمعیت آسیره — ز لب تا پا لطافت بر در ما
ز جبهه شهریاری آسمان حلقه — ز سرو چو بهاری تا بنفشه
به تنها عمری دام هم‌شکن دلها — ازو مشکین فرق آمانه چندین دلها
فزاوان موی کوهی گوشه — نهاده فرق نازک در میانه
فرود و بحث زلف سیمین سیاهی — فکنده شاخ گل را سایه در پایی
ز فرق او در بینه ناز ای — وزو دریا نه کار شک مشکی
در گیسویش دو هندوی سمن‌ساز — ز شست دست او ارزش بی‌نیاز
ملک در سر جمالش که یقین — نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده — در آن سر نگین ازان مشک گچه
بزیر آن دو لین خم جد میش — نوشته کلک صنع او و شم

زه لعلش از ما حلقهٔ میم
الف داری کشیده بینی از سیم

فشرده بر لب صفرا دهان را
یکی بر کنده آشوب جهان را

شده پیش عیان از لعل خندان
کشیده میم را عقد گهر بن

زلب تا آرد رویش نمونه
درو گل ها شکفته گونه گونه

برو هر جانب از قالی شاهی
به رنگی که آن در گلستان نی

زنخدانش که سیمی زکوه است
دو دو جای پر از آب حیات است

بزیر غبغب از دانه بر او راه
بود گوی آمده زنجی از آن چاه

لب از می بود نایاب آبی
که هم چاه است هم گوی و هم آبی

پی من گوش ماهی تر از عاج
ملک بین از برش آهن با تاج

بر جبینش نو جنتهٔ سمن را
گل از زر جیب که پیرهن را

هم از پستان هر یکی چین قند لوز
حبابی خاسته از عین کافور

هم تازه تر به زیر سینه شاخ
کف زیر آن شانه نهی گستاخ

نازوکی ثمیش در لعبت بود
عیان سیم پیش لیلی در غبت بود

پی تعوید لبی یا کسی زده درّ
هی چه کان عالم از دعا پر

پری روزان بگان کوه پیش
رگ جان کواسته تعوید بند شد

تا رج سربین تاج و دیهیم
هرشد ز راتیش کوه پر سیم

کفشی راست ده هر زر زاهد فش
نهاده مرهمی بر هر دلی ریش

هست آورده ز انگشتان قلمها
نوار مهر بر دلها رقم ها

هی از هر خنجر بسته حیاتی
فرو بر سر هوری هلالی

به هیچ انگشت مهر او نهاده پنجه
زر و زر پنجه مهرا کرده رنجه

میانش مهی بی کرمی پر خم
نازکی بر او ز مویی پیچ پیچی

نیارستی کمر از موی بستن را
که زان مو لب شیرینش گسستش

شکم چین تخته قاقم کشیده
به زیر دایه با ناف او بریده

سرینش کوی از استاده
چه کوی از کمر زیر او فتاده

بر آن سر که گرد افشان گیسو شکست / بر آن سر قضا خنجر آهن انگشت
زولف افشان زر بر تن گیسوی سیمین شود / چه چابک سیم دست فشار شبنو
ز زیر ناف تا بالای رانش نو / بگوییم هیچ تگرمه کفه ها نو
هزار ده در حریم انجمن گاه / حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن را ام ز رنگ او که چمن است / بنای حسن را سیمین ستون است
بنام ابنو لوله گلدسته نور / ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او کموه آئینه رادی / در آمد از ادب پیشش به زانو
از این آئینه هم از آن سینه او شد / که فیض تو یا بار ازو می‌ادی شد
ببین هر کس که همسر او نشسته / رخ دولت در این آینه بینند
قدم در لطف نیز از رق کم نه / چه او در لطف کس همتا قدم بین
چنان ببو روشن حیث دو گیسا / قدم از پاشنه تا پنجه نازنین
که گرد چشم عشق گوش جا / شده پر آبله از بس گف پا

بزنم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود بهتر هر چه گویم
ز زیور خود که وصف این پری گو / که از زیور زیب زیوری گو
پر از گوهر تبارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت
در دوشش که بود آویزه در گوش / همی گو از هلال و کهکشان لطف آدم همیش
اگر بگسستیش کو هر ز گوش / ...شش بر گنج جواهر جیب دامن
مرصع هیکلی پیشش گر افتاد بود / هزاران عقد گوهر را سبب بود
نه گر لطفش گرفتی بار را دست / که یارش بود راستی شش برو بست
نیارم پیش از این از زر جزو آد / که شد حلقه و دانه پا الشیء
گهی در عشوه مستانه نشستی / برنچار و دیه روی چین بستی
گهی در جلوه الماس جواهر / ز رنگش حله معنی درشالی
بهر زوری لبی کافکنده بر تو / بنوعی ز رنگش خرقه جلوه تو
بیک جنبش دو باره سرکشیده / چه مه سر دور از برجی نمیده

نیالوده بر آن دامن کشیده — به این دم رفت مکر دامن رسیده
نزادی دست جز پیراهنش را — که دور اندیش خود دیدی بخششش را
سپیده بسپرد آن مه اوداشتی کو را — پریواران پرستارانش کو را
ز همزادان هزاران چهره زاده — به خدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر تنش باری نشسته — نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را — هزار دره نخواب از همه کس را
بشب چون نرگس مستانه خفتی — سحر چون غنچه خندان شکفتی
بسیمین لعبتان از خورد سالان — بصحن خانه زر بازی غزالان
ولی غافل ز لعب چرخ دوار — نهفته عشق لعبت بازش کار
به بینا خرم و دل شاد و بی‌تاب — درین غم خواب بی‌آرام دگر
کشد از لام بر گل آن مه آب — درین شبها بستان مه روانی

جواب صدا یوسف علیه السلام زلیخا را

نوبت اول دیدن زلیخا یوسف را بخواب

شبی خوش همچو صبح زندگانی — نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده — حوادث پای در دامن کشیده
در این شب از برای زلف زره — نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را — زبان گنگ جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقه دم — در آن حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده — زبان مرغ صبحی خود بریده
ز کنگر دار کاخ شهریاران — چه جا پاسش دیده شکل کنگره ران
به بیداری نمانده دیگر نشانی — حوادث کو کند رسمش که دریاب
فتاده از دل گیتی دل گیر — نجوم خواب جنبش بسته بر چوب
نموده مؤذن از گلبانگ تا جی — فراموش عقلت لیث ده کار نطع
زلیخا تن بلبهای شکرآب — شده در نرگس شیرین شکر خواب

سر زلفش گره بابین چو سنبل ها   نشسته داده به سبزه خرمن گل
ز بالینش بنفشه سر شکسته   اگر بنا ز جو پیشش الفش بسته
بچو آتش چشم سهو رتب من غنچه   ولی چشم اگر از دلی گشته
درآید ناگهش از در جوانب   چه میگویم جوانی بلکه جا بر
هلالی پیکری از عاسم زر   بباغ خلد که غارت جو ر
ز بوسه سر به حسن و جا بشم   گرفته یک تنگی غنچ ز لالش
کشیده قامتی چمن تازه شمشاد   به ارزادی علاش سرو آزاد
ز براد کیشه زلفی چو زنجیر   خطا را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش   مه و خورشید را دو بر از نشینش
معوقتر ابرو دیش محراب ها   سعنبر تاب ها زیر چو پار این
رمش هایی ز اوج برج ... ار   ز ابرو که این ... ذه از ار ... تم
کمان ز کشش ار ... مه ها ز   ز عقان بر جگرها ناوک ... اراز

لبانش از تبسم در شکر ریز   دهانش در تکلم شکر آویز
بریق در ... رش از لولوی خوشاب   چه از گلگون بعقیق ناکب در حباب
بکنده از ثریا لوزه مرکب   لک از پسته پر شور مرکب
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق   ز سیب او دکیه آبی معلق
گلی خال از رخش از مشک و از عنبر   گرفته آشیانه زاغی بیابیز
ز سیمین ساعد جان زد تو ...   ز پی سیمی میان مهی لاغر
زلی چمن بر دوشش درید شاه   پیکه پرارش فشار انچه ... شاه
جایی دیر از حد ... ابر   بر بیره از پری نشنید ه از چمن
ز حسن صورت و لطف ... شش   اسیر ... شد بکدل ... لبه حد
گرفت از قامتش در ... جیالیز   ن هزار چشمی دری بهشت ...
نهالش آتشی در سینه افروخت   در آن آتش ... سوز ...
در آن عنبر فشان گیسو دل آویز   بهر مو رشته جان گوید ...

ز طاق ابروش بنهاده بند جفت — ز جزع آبگون چشمش عقیق جفت
دل تنگ از لبش تنگ شکرخند — ز دندانش مژه عقد گهر جست
ز سیمین ساعدش گشت از جهان دست — میانش را کمر از مژه کی بست
بر ویش دیده مسکین دل کشم — نشست از وی به سینه آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آب جان دید — بدان سیب آستان کی توان دید
بنام ایزد چه فرخ صورتی بود — که صورت کان اثر زمعنی انس بود
زلیخا از زلیخا ره رسیده — از آن صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی — یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار — نشد در راه معنی خبردار
همه در بند پنداریم ما نیز — بصورت گرفتاریم ما نیز
ز صورت گر نه معنی رو نمودی — کی بلبل کی صورت گرایی
یقین دان که در کوزه نمی هست — از آن در کوزه آرد تشنه اش دست

چه سازد غرفه دیبای زرکش — نیابی بی پدیده نقش خوش

و دیدن زلیخا یوسف را در خواب بار اول

و مبارش والله اعلم بالصواب

سحر چون مرغ شب پرواز بنشست — خروس صبحگاه آواز بنواخت
عنادل لحن دلکش بر کشیده — کلاف غنچه از هم در کشیده
سمن از زلب شبنم رخ خود شست — بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین — دلش را روی در محراب شیرین
نبودش خواب بی همخوابگی بود — ز خواب شب به همچشمی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند — پرستاران به بیتش لب گشادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد — خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید دیده گون — ز مطلع سر چو مهر گونه گون
نهید از گل رخ درفشان نقاب — چو غنچه شد فسرده در خواب

بر لیلی شد کز غم افسرده چالاک   گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دامش   بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ   چو کان لعل لعلش از دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه به دل خون   نمیداد از دهن بگشاده بیرون
لب او با کنیزان در حکایت   دل او از تن جویت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند   دلش چون نیشکر در صد گره بند
نظر بر صورت اغیار میداشت   ولی پیوسته مهر یار میداشت
عنان میبستش خوف رقیب بود   که هر جا بود با لیلی همی بود
ولیکن عشق در کام نهنگ است   ز جیب و جیب کاهش لنگ است
برون آید به خودکامی برآرد   از آتش کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با پرده گوید   دگر چیزی برآید از چه جوید
هزاران باره لیلی بر لب آید   که تا لیلی رو ز همت روش آید

شب آمد کارساز عشقبازی   شب آمد رازدار عشقبازی
درون همدردان شب آسیاب است   که لیلی بر گرده از آن بود دارست
نازنین کبست اوقات رد جنگ   به هر پهلو ز خود گر دهن ساز
ز ناله لخته جانان کاه بوده است   بزیر دلم فغان و آه بوده است
حیاتش پرستی دیده شبانه   هم از دیده هم از لب گوهر افشان
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی   که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بودی تمام خود نگفتی   نشانی از مقام خود نگفتی ما
نمیدانم که هست از که پرسم   کجا آیم ملاقات از که پرسم
اگر شاهی ترا افسر چه نام است   اگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا بی کسی چون من گرفتار   که نه جا دارم امروز و نه دلدار
خیالت آمد و بر بود خوابم   گشاد از دیده صد چشمه خونابم
سخن دارم من همچون پاره   ولی در آتش اندر تاب باره

کنیزان همه زینت بنها چه دربر | خط شیفتگی بر وی کشیده هر
ولی روشن نشد کاز زیب حجت | قضا چون بستان آنکه عجب گرید
یکی گفتا کسی پیش سزه لبت | همانا کز کسی چشمش رسیده است
یکی گفتا همی لب سپیده شد | که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا ز سحر ساحران است | ز سحرش لیست بردن قرار است
یکی گفت این همه از عشق است | دلش پیشک بزیر بار عشق است
ولی کس را به پیرامون نرفته است | بگو انش کزین اندیشه رسته است
همی لیست از گمان هر کس جدا است | همیشه کز همه هم فند و دانیست
ولی هیچ دلش از هیچ مشد | سخن بر هیچ جز افسانه مشد
از آن جمله فسونگر دایه داشت | که از افسونگری سرمایه داشت
به راه عاشقی کارآزموده | که بی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق | مرافق ساز یار ناموافق

شب آمد زن به سینه پیش شه | پا دارد آنچه فه دست های خویشم
بگفتا ای غنچه از بستان شاهی | بنا ری از تو گل رفتار مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا | ز مرغش بخت فرخنده بادا
ز دو باغ جهان بی تن آزاده | که کو دلطومی [illegible] بنم ترز دست
من از بهر وفا این جهان رم | که بهر وصلت زمانه در کنارم
رخش رازی ز من بودم که دیدم | به تیغ [illegible] من بریدم
سر و دو شمشتم ار رنگ آمد و کلاهم | کلاه مشکبو کدام خطاب
قد از بچه [illegible] سرافراز | زحال [illegible]
عذار شیرو دو دم شکرت را | به پرده [illegible] پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کام | سحر شد بخت چنین تر تو کدام
اگر روز [illegible] از دستش بودی | چه [illegible] دراز عشقش
چه شد شاخ گل [illegible] | هنوز است دست [illegible]

هر کاری به خدمت کار انجام　　که بی منت کاری آید کار انجام
بهر جا رفت شه دور رکابت　　فتاده همچو سایه در عقابت
چه خشتی که بهر بنیاد استادم　　چه جنبیدی بیابانی سر نهادم
کنون هستم در همان کارم که بودم　　برین صدق و ارادت استاده‌ام که بودم
رفیق راز دلت پنهان چه داری　　رخ خود بیچاره‌ام از آن بیگانه داری
بگو آخر درین کارت که اسرار است　　که بود آب حرف راز اسرار است
چنین آشفته دوران هم چرا است　　چنین با درد و غم همدم چرا است
کسی بر حرف او ارزد دلت بیزار است　　دم گرمت چرا کوه است بیزار است
تو چون شهباز همت کاشش جست　　ز بال او شکسته‌ای جوانیش جست
یقین دانم که های رز نو زار او　　بگو رد شین ما تا کیست این او
اگر بر آسمان باشد فرشته　　ز نور فرستاده ز آتش برشته
به تسبیح دل جوزم جان کشم　　که آرم بر زمین از آسمان کشم

اگر باشد پری در کوه و بیشه　　عزایم خوانیم کار است و پیشه
به تسخیرش عزایم بخوانم　　کنم در شیشه و پیش نشانم
دگر باشد ز جنس آدمی زاد　　زبونش سازم از فن جادوی شاه
که باشد عقل که بقدرت بخواهد　　نه بیند هیچ جز داد و زنگاه
زلیخا گفت بهر او بسر یاب　　فغان همچو ابری و دریا نه خواب
هزاران زر کفش هیچ چاره　　گرفت از گریه بر رود ستاره
که گنج مقصودم بس بهره نیست　　درین گنج نه بهر اگلیه است
بسکو به تو از مرغی نشانه　　که عنقا لقب اسم آشیانه
ز عشقه همت نامی شیرین بودم　　ز عشق من بو این نام هم کام
چو شیرین نیست عیش تلخ کامی　　که میدهم انگار خوش نامی
ز دوری گر ره باشد تلخ کامم　　کند با بی زبان شیرین بیانم
زبان بگشاد آنکه بشر دارد　　و هر زاری شب شب چاشت یابد

ز خواب خویشتن بیدارش داد / ز بیهوشی خود هشیارش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره زیرکی حرفی عجب ماند

بدین تحریف نقش هر خیال است / که نادانسته را جستن محال است

مرادم از آن نقش تا بدانی / کجا در او چنین جستن توانی

نیارست از لبش حرفی بگشاید / براهش عاشقی زبان بستن باید

نخستین گفت کین ها کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است

بقوم صورت زیبا نماید / که تا بر وی در نیکی ببندد

زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بندد این چنین شکلی دلارا

تنی کز نور شد پیدا سرشته / مگر ز آب و گل آمد فرشته

دگر گفت این خیال عاشقانست / چرا با هر سر از مهر جانست

مکش ای خواب بگذار این سخن را / بر این سان در استاد رای ریو را

شبانروز این همی گفتند او را / که نیکی با کی گر آید راست برا

دگر گفتش که هستی دانش اندیش / برافکن یک زمان این خواب خویش

بگفتا کار را از خود برستم / گر این بار از کلید دادی شکستم

برآید بر کار راز دست رفته است / تمام آتش به از دست رفته است

چو آن نقشی نشسته در دلم سخت / که بعضی محکم است از نقش بر سنگ

اگر بادی فلک یا آب آید / ز سنگ این نقش کی گیرد حجین زنگ

نهانی رفت و او شد با بهوش گفت / هزاران قطره اشکی برافشاند

ولی چون بود با حسن ازل تدبیر / حوالت کرد کارش را به تقدیر

به خواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و وعده عشق بنشان دادن وی از او نشان

نخستین از ازل کاری که عشق است / ز کار عاشقی قافی کند عشق

در آن رخشنده برقی برفروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی از ده سلامت / شود کاهی بر او کوه ملامت

چنان جانش ملامت کیش کرده / که عشقش از ملامت بیش کرده

زلیخا همچو مه میکاست سالی / پس از سالی که شد در شب هلالی

هلال آسا شدش پشت خمیده / نشسته از شفق در خون دو دیده

همیگفت ای دلت شاد از چه گویم / رسانی اقبالم را بروز دی

فکندی چون کمانم زار و سست / نشانم کوی از تیر ملامت

بر آن سرکشی دادی عنانم / که جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی میکنی با من بخوابی

به بیداری نکرد دسم که بینم / بیا هر شب که در خوابش ببینم

ز بخشش بخت هزارانست اگر زانک / که در وی بینم آن ماه جهانتاب

بکن چشم من از جوشش آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهد وام

بوی بختم گو از خواب بیدار / که تا بینم از آن خواب دیدار

همیگفت این سخن تا پاس از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب

ناگه

ناگه زلیخا لیش خواب بربود / عنان پا از کفش بیتاب بربود

هنوزش سر نیامد که به بستر / درآمد آن پری طلعتش از در

همان صورت کز اول بود در راه / درآمد بار دیگر روشن تر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش انداخت / زجا بر جست و در پایش سر انداخت

زمین بوسید کی سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بدان صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت

تو را بر جمع خوبان سروری داد / بلطف از راستی ابن پروری داد

ز مشکین گیسوانت دادت کمندی / که بر من زد ز مهر محبت بندی

ز چشمم زار مست چین بواز میباش / دلم را تنگ چون میم دهانش

که بر حال من بیدل ببخشای / به پاسخ لعل شکربار بگشای

بگو با این حقیر و مستمندی / که تو در کدامین خانه داری

درخشان گوهری کانت کدام است / گرامی شاهی ایوانت کدام است

بکش از تیر داد آه ستم من   ز جانش آب و خاک عالم من
مکن دعوی که هستم بر تو عاشق   اگر هستی در این گفته صادق
حق همسرودی من نگه دار   به هیچی رهنمای من نگه دار
مکن ز این سیه شکرت را   مساز الماس دیده گوهرت را
تو را گر من اگر در سینه داغ است   نه بیزاری گزین داغم فراغ است
مرا هم هر دو بام لبت در بند   نوای عشق تو هستم نشاید بند
زلیخا چون به بالین گهر یاب   زلیخا او شنید این نکته را ب
گرفت از نو پری دیوانه را   فتاد آتش به جان پروانه را
سری مست خیالش از خواب برخاست   جگر پرسوز و چشمی پر آب برخاست
به دل اندوه اندوه ابتر شد   بگو من گوشش از اندوه غم شد
یکی [illegible] گشت کلای که بود شم   ز هر [illegible] غنچه های که بود شم
زمام عقل مرد [illegible] از دست   ز پند و قید مصلحت رست

بانجم

همین همچو غنچه چند جا چاک   چه لاله چمن [illegible] بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند   گهی بر یار زلفش موی میکند
پرستاران همه در گوشی نشسته   نگه [illegible] صفه بسته شد
اگر زلفش حلقه بود پیچ تقدیر   [illegible] حلقه زلف چمن تیر
نکه فتنه [illegible] اشکفته داماند   کی مرد [illegible] سرو [illegible] خیال
دگر [illegible] نکوی نقطه گرد ار   چه [illegible] رود کوی بیا راز
[illegible] واقعه چون گشت آگاه   [illegible] از دل [illegible] درگاه
[illegible]   [illegible] پیری [illegible]
به فر [illegible] از زر   که باشد مهر داران [illegible]
بسیمین [illegible]   [illegible] حلقه [illegible] چمن ها [illegible] در گنج
زلیخا بود گنج چمن از آب   بود هر گنج را [illegible]
چه [illegible] داش خفت   ز [illegible] میکشت

مرا پای هوس امروز عشق آبله بست | همان بستم از این عالم بسته

سبک دستی چو صبح عشرت فروشی | چو آب از دهن بستم از لبش پای

به خون وقت پای نامه بستست | به هیچ اندیشه راهی نابریده

به زین بند کامران اسیر حسن | به زین تیغ جفای چشم چیست

فرو رفته است پای سرو در گل | ز هجرانش بر دو کشته است مرکب

به حکمت بند آب رود از من تاب | که انجم شب نشسته بر پای از آب

بپای دو لب سبز زنجیر پا بیر | که در یک لحظه بیم عشق از من ببابد

نباشد در نظر چیزی از من در کشم | که بینم گرد دل لاله رنگ اشکم

زمین چمن برق زخم یکباره در ها | در آرد از جگر آتشم کوه

اگر باری دهد بخت بلند م | به بینی زنجیر باشیر راه بندم

ببینم روی او چند آنکه خواهم | به دور روزی که از دو سیاه هم

چه میگویم نگار نازپرور د | که گر بر لب نشاند تا نشسته کو

رقیبان بنشینند که در دم | لب بط شادی در پرور دم

بسینه ام کی شود در آغوش ماه | ببینم ساقی آواز بشنوا از آرد

مرا صد تیغ حسرت از دهن تنگ | که برد دل از لب او فارسی زد جنگ

ازین قسمت آنهای عاشقانه | یکی قسمت که بر لبش نه

قضا از روز قسمت این دو سینه ای چاک | به سینه چشم نازک قضا برقاب

به بهشتی نشانی گشت و مستانه | دگر آمد گمان خوابش باز

به آنسن هوای دیوانه خویشم | زبس رای نگون نه خویشم

گهی در خنده که در گریه میشد | گهی میمسود و گاهی زنده میشد

همیشه همدم از رهای کمالی | به آن لب نه هاشرتا تا بیالی

جواب علی یوسف علیه السلام زلیخا را جواب نوشتم

[illegible]

بیا ای عشق پر فتن و نیرنگ | که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازد / گهی دیوانه را فرزانه سازد
چه بر زلف پری رویان زنی بند / ز بخیه چاک اشکم چون نهی بند
دگر زان زلف عنبر بر کشی تیغ / چراغ عقل را بر رو شتابی
زلیخای یکی مصری و یوسف / لعنتم همراز و با مجنون فرسایم
ز بهر مرد دلهای میشکو / ز سوز عشق پیرایه میشکو
کشید از مقنعه معنی معنبر / فتنه از آتش ... بر
ببسته پشت سر قاف رخسم گو / زمین را رنگ گلنار از رهگو
زبر کسر رحیثیت ارغوان / چه گویم کشته خویش تابان
شد از غمگین من خو عشوه پرداز / بیا رم خویش کوهی دست اعاز
که این تاراج تو بخش و فرازم / پریشان کو بزور کارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی دمی داری نکردی
مرا ازم نامت افسر درد / بیا بم جای تو کاکاه کرد

بگیرم خوش میکوم شکر خنده / که من دربندم چمن پر شد
چه غنچه بسکه خندم از غم من / فتاده همچو گل از زرده پیرهن
همی گویم که در چشم عزیزم / نه آخر سرتور اکسیر گریزم
چه باشد کر گزیری را الوازی / ز بند محتشر آزاد سازی
مباد کس بحسن آشفته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
منی بار زر به پیرهنم شک / چو زر آمده از فشار رنجم شک
پرستاری من مرا هر روز گداهی / به تنهائیم غم پرسی گوکاهی
زدی آتش بجان چون من حسینی را / نگو تا کسی بر ... پیکی را
بر این مقصود جان ... خلاص بشم / بر این لعل تا بر لب خوابشم
چه جنبش میشکست از ساغر خراب / بخواهش آمد ... رت گر خواب
بشکل حسن تراز هر سر مکلم / مرا نالم ... دیگر چه گویم
برآری دست در دامان او بحث / بپاشی از مژه عقد گهر بخت

که ای در محنت از غربت رسیده — قرارم از دل و خواب از دو دیده
بپاکی ارجمند پاک اختر است — زخوبان در عالم برگزیدست
که ابر زده حرا کوهی بده ده — ز نام و نسب خود آگاهی ده
ملکشا کرد در این کار تمام است — عزیز مصر و محرم را مقام است
بمصر از خواجگان شاه محرم — عزیز و عزت و جاهش محرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت — تو گوئی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش تا از آن گفتار سخن گفت — بهوش آورد و بگشاد صبر و هوش
از آن خواهی که دیر از بخت پیدا — اگر چه خفت محنت خوار بسیار
خبر زین مه که او همی خویش آورد — دگر باره لعبت و هوش آورد
گفتی این راز هر سو داد آواز — که ای با من در این افزوده باز
پدر را مژده دولت رسانید — همه شب را ز آتش محنت رهانید
که آن نعمت دو انشی گفتی من باز — روان شد را ز ب ارفته چون باز

چه به غیر سیم را در بند مکرر زر — برت چون بند از سیم به آزر
به را چمن رسید انمود در کشتم — به استقبال او در دشت از سر هوش
برسم عاشق آری آن گل خود که — ور این بس ره دمی آشنا و فرق که
دهان ببست و این باره سر را — رهاند از بند زلفین سیمبر را
پرستاری بپاشید سر نگه دار — بزیر پاش گشت زر که در
نشا خر هر یکی فراز مسند ناز — بزرین تاج گوهر بنشین سرافراز
پریرویان زهر جا جمع گشته — همه پروانه آن شمع گشته
بهزاران ولی چه در مجلس نشستی — چه طوطی لعل او شکر شکستی
دردرج سخن گهر هیچ باز گوی — زمهر شهری سخن غمناز گوی
ز زردم و شام گشتی فتنه انگیز — شدی در روز گر مصر شکر ریز
حدیث مصر با آن گوی سرانجام — که تا بوی عزیز مصر را نام
چه این بشنید گفتی بر زبان جا — در افشانی لب سایه اراینی

زابر دیده سیمین خون فشاندی نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش سخن دنیا ر زین درد یارش
بدین گون هر کسی گشتی سخن کش دگر نه بوی از گفتار خوش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف بخواستگاری زلیخا و جواب ایشان
زلیخا ... نومید گشتن از آن عصر

زلیخا گرچه عشقش فاش میشد جهان پر بوی زیب و جمالش
هر جا قصه حسنش رسیدی شدی مفتون او هر کس شنیدی
سر هر ملک را کوی او بود ببزم جستن غوغای او بود
هر وقت آمدی از شهریاری با صد دهش خواستگاری
درین فرصت که از قید جهان زاد به بخت دلبری هشیار بنشست
رسولان ارزشه هر مرز و هر بوم چه شاه ملک شام و کشور روم
فرس ارزه شن ارزه در سینه ریز بدرگاه جلالش آرمیدند بر

یکی منشور ملکت مال در مشت یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر جا گفته ای کشور ستانیست ز شاهی خو نگاری بی ردایت بست
بهر جا بود هند ابن عزیز حیف بود او تخت دانش تاج بر سر
هر کشور که گوی جلوه گاهش بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گوید چو مه در شام آرام دعای او گزینه از صبح تا شام
و گر آرد بسعی روم آهنگ غلام او شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر یک قصه بر پای همیگفت از لب افسانه ها پای
زلیخا را از آن هیچی خوش نشد زنار شته حلقش زیر و زبر شد
که با اینان ز مهر آگهی هست که عشق مصریانش بالش بست
ابی مهر بیام مشکش ی ز مصر ارقاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار یار خیزد که در چشمم غبار مصر ریزد
مرا خوشتر ازان هر لحظه صد بار که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کش هزاران خون | پر از وارسی به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم شاه مهر | به هر غم خوار ارادی مهر
هزار الملک گیتی شهریار من | به تخت شهریاری تاجدار من
هر آن داغ تمنا بود دارم | بسینه تخم سودای تو کارم
بسی ماه امید قبولی | رسید از هر نگار از هر سوی
بگویم داستانی هر سوی | به هنگامی که می شد قد گون
به هر کشور که اختر در او دید | نور اختر ز فروش شاه الحمد
پر از مشکیت دار و خواهش میبود | به هر یک آستانی گشتری بود
جهت گیتی سخن گفتن رو به | به آستانه ریشه آشنایی
ز شاهان قصه هایی در می آورد | ولی از نصیبان دم بر نیاورد
زلیخا دیگر از مصر و دیارش | نیامد هیچ جز جهد یادگارش
ز دیدار پدر نومید برگشت | ز غم سوگ لرزان چه کین گیر ابر غلت

نه زانک دیده مروارید می‌سفت | زهی خفا به دوری دریده وصف
هزاری کار بستگی ها درنگ باد | دگر مهر از دلش سیرم نمیداد
هزارم بر چه طالع زاده‌ام من | به هر بین طالع کی زاده‌ام من
اگر بر خیزد از دریا سپهر | که رنجه بر لب بر تشنه آب
چه رو کی من لب تشنه آرد | بجای آب جز آتش نبارد
هزارم ای فلک با من چه داری | چه خونم عزه چندین داریم چه داری
گرم نه بی سعی جگست پرواز | رقیب ماری چنین هم زهی ننداز
گراز من ملک خوانی محلم آشنا | ز پیر ادتو چمن بسیم ای
اگر خواهی مرا در رنج دارزده | نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
ز بیر کوه کاهی چند باشد | بموج غم کسیای چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است | اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاه اگر غمگین تو را چه | اگر من تلخ اگر شیرین تو را چه

کیم من در وجود من چه خیزد | وزین بهتر وجود من چه خیزد

اگر شد خرمنم بر باد گو شو | همه صد خرمن از این بر تو گرو

هزاران تازه گل بر باد داده | ز داغ مرگ بر آتش نهاده

کجا که ز تو راه عطر پریشان | که من با شبنم و دیگر از ایشان

از آن افغان دور دلی ز دور تاب | ز روی غنچه دار از چمن لباب

سرشک از دیده چمن بار می‌کرد | به دست غنچه بر سر خاک می‌کرد

چه رحمن در بر شوق هزاران شب | ز کوی عیسی نیز هزاران شب

رسولان را گشت ... | اجازت داد با صد عذر خواهی

که هست از اسیر این فرزانه فرزند | ندانم با عزیز مصر در بند

نشان و هر راه برین پیشین نیست | که گوید دست پیشین را ابر ایست

رسولان زین تمنا در گذشته | ز پیش بار برکف باز گشته

در رسیدن زلیخا به مصر و ... عزیز | ... عزیز ... زلیخا ... عزیز

زبان وا شد از پی پرسش گره بر | ز نومیدی فرو بستش داغ بر دل

به هر روز روان دور سعید | بجز روز شبان تا امید

که رحمت بهر هر کس خسته بازار | علاج خسته جانان از زبان دیر

حوالت بر راه مصر و بر | علاج خویش از عزیز مصر جویم

به ارمغانی به چند باد | زلیخا را ز هر پیوند با او

ز نقد تنگی دلی کنار نگو | بر آتش هزاران شعله آتشین کو

برآورد از گهی با همه گوهر بر آن شب | بر آمد زان نوای گهر شب

نیایش داد گلی نور زنان به | نور الجبین ماه پیکر آستانه

هر روز از نوازش گهی گوهر | عزیزی بر عزیزی داشت افزون

مراد در برج عصمت اوفتاده است | که مه را در جگر افتاده تا پست

ز اوج ماه برتر پایه او | نزیده در باغ خدمت او

ز گوهر در صدف صاحبی تر | رخ گوهر درش صد بر تو لگن هر ز

کنه پیشه ه رخ مه را نگاه — که ترسد ببیند شش تا که سیاه
جز آیینه کس نگه بره روی شه — بجز شانه کس نیست هم موی شه
نباشد عزیز زلفش را اسیر — که گاهی افکند اندر پای سر
بعجز خانه چنین گوید خواهان — نیا بر پای لبش غنچه اذان
نه بر هم سپید او مشاطه درشت — نغمه بر لبش نیشکر انگشت
حباب او ز سمی دامن کشیده — که پیراهن هبد نمی دریده
ز نرگس چنین او پوشیده رخسار — که نرگس خیره چشم است و خوار
بپوشید ار فروغ مهر ماه — که تا با او نگو دست همراه
که از بر چشمه وجودش نهفته شد — که چشم نرگس بر رویش نهفته شد
در این پیچه سر لکه گرد ده — ولی صد کشور از او پرفن بچه
همه شاهان بگان خواهان او بند — خواب لطف تا کاهان اوند
سرافراز من رفته روم تا شام — همه از شوق او عشق های اسلام

ولی می در نیاز و سر بود بس — همی شد مصر در سر دارد و بس
نگوید خاطر او وه زارم تا بزرگم — شماله آب و جنگ و شب مهر او شوم
بر او مصر چشم او سپید است — برای مصر اشکش ریخت ...
نه زانم که مصرش شغف چیست — هوا انگیز طبعش از طرف کیست
اگر افشد فتنه برای عالی — در نیستیمش بر این دل گشتن حوالی
اگر نبود لطف بدر رفانه چمن — نبود هم منت شکری برافانه روی
عزیز مصر چنین این قصه گوید — کلاه فخر بر اوج فلک بود
تواضع کن و گفتا من که باشم — که در ملک چشم من این اندیشه باشم
ولی چون شه مرا بر داشت از خاک — سخن کز کبر زانم سر ز افلاک
من آن کم که ابر نوبهاری — کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر رد بیر از شه صدرانم — چه گویم شکر لطفش کی توانم
بر این لطفی که شه که است اظهار — شدم از جان شوق و احسن که اکنون گنه یار

کنم از فرق پا از دیده نعلین | شوم کوشش ز دامن تا رسن این
ولیکن شاه مصر این کان فرهنگ | چنانم در گرفته ضد بی سنگ
که گر یک ساعت از وی دور گردم | ز تیغ کوشش رنجور گردم
درین خدمت مرا عذر درآنگ | کمال بخت ازین بهره دارد
اگر گیری برای خدمت کوزیب | روانش سازم از صد زر عیار
هزاران از کنیزان و غلامان | صنوبر قامتان طوطی خرامان
غلامی ز نسب نیکو سرشتی | مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانش در شکر خند | ز لعلی در زره بر موکمر بند
قبا بسته کله کج بر شکسته | بر زرین خانهای زین نشسته
کنیزانی همه از جلوه سحر سحر | چه حوران از قصور آب دلکش دار
معنبر طره ها بر گل گشاده (۱۰) | بفرق تاج طرفه از سر نهاده
ز هر گوهر کمر بر بسته ریز | نشسته جلوه گر در هودج زر

ز زر ناب کیسها بهر که هر یک | ز زار کالها و دیبا بر پشت
فرستم تا بصد اعزازش آرند | بدین فلوسرای نازش آرند
چو دلالان صدای این شنیدند | لب بسته و سر نهاده بکو بسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزت | ز تو گشته گرم دستار خیزت
بشه ما را سر خیمه فشم خیرت | به پیشش آنچه گوئی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد | نگنجد در شمار ار بشمارد
ز دانش بر لب گوهر های بابان | بود افسر تر از زیبا چه پایان
چو این میوه به حلق لیب افتاد | ز بوی خوش نو خواهه سرشته

نسیم قصب ازین سفر بمصر وزیدن | و محمد زلیخا را چون عماری بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن محموده چون مند | که از جان زلیخا کسبلد بند
جهازهای خوش آور داز عزیز بشت | برادازگفته ها صد گونه چیز بشت

تهی از خویش و پرکرد از عزیز بش صح

گل بختش شکفتن کرد آغاز | همای دولتش آمد بپرواز

ز خوابی بند بر کارش افتاد / خیالی آمد و بندش بگشاد

بسی هر جانبش طوبی مثالیست / بکنجش در ز حوری با خیالیست

چمنش از سنگ زر جانب روان برگشت / سنگ زر چنین گوهر آب نگشت

زلیخا را چو زین سان شاهد باشد / بتر چیزی نصیب او عیان بیش

مهی سیما حسن بستان عروسی / هزاران لعبت روی وراسی

همه بسته دهان از پسته تنگ / عذار و دو بر گلستان بر گلستان

نهاده عقد گوهر در جاهای / گشاده بند مشکین گیسو ها

چه بر لب گل لولو صبح ها / نشسته چون شان محتاج کاه

لعوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گیسو او زیر گه لولو تر

دو صد مه علامه آویز / بعشوه جانستان در غمزه خون ریز

کلاه گل کج بر سر نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده

ز اطراف کله هر تازه کاکل / چنان بگذر زیر لاله شاخ سنبل

ببر کرده قباهای رنگ رنگ / چو غنچه نازک و چون شکر تنگ

کمرهای مرصع بسته بر میان / همی از تحفه سند هر کمر

هزاران اسب تکاور سگالی جمله آرام / بوقت گام شد و دقت زین آرام

ز گیتی بیش چون تیر پران تیز رو / ز آب روی سبزه برنم زد تر

اگر تب کند نا پایانه / بر من حسن بر پایدین پا نه

چو وحشی گور در صحرا آمده در / چو آب ماهی در دریا شنا در

شکن در تنگ خاره گه ز هم / گره ز خیز آن افکنده بردم

بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون

هزاران اشتر همه جهان کوهان / سراسر پشت ایشان کوه کوهان

نه تنها کوه آمای سوی / ز راه بار رفتاری برون نی

چه زنان دفات گرم خوار / چو آهوی سب کمتر بر دار

بریا صد چابک داری گلش / جریده خانه را چون سنبل و گل

ز شوق ره روان چون آب حیوان | پر از آهنگ صحرا نوردان
ز صد انواع کالا صد شتر بار | خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مشکین نفس پای گرامی | چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای رخشان | ز یاقوت و دُر و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری | نبات و عنبر و عود قماری
بهر جا سایبان عزلت نشین شد | همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب محملی بهر زلیخا | یکی دلکش عماری مجلس آرا
مقطع خانه از صندل و عود | مقفص لوحهایش زر اندود
مرصع سقف او چون چتر خورشید | ز رخشان نافه آتش چون گل جمشید
برون او درون او همه پر | ز سیم و زر و ابریشم و دُر
فرو هشته بر او زربفت دیبا | برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند | بصد ناز و نشاط سوی مصرش راندند

بالا

به پشت بادپایان الوان زین | روان شد چون چمن با دل بهار
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر | سمن رخسار و سیمین لب و سیمین بر
روان گشته گروهی نوبهاری | رخ آورده از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد بستان حسن را | خجالت داد بستان ارم را
غلامان هست خلاف از رنگ دگر | کنیزان جلوه گر در هر چه ناز
فکنده هر کنیز از طره دامی | بکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری | کشاده رخنه در هر دل اسیری
زیکسو دلبری و عشق سازی | زدیگر سو نیاز عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار | بهر جا صد مطاع و صد خریدار
بدین دستور منزل میبریدند | بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا هر زمان از بخت خشنود | که راه مصر طی خواهد شدن زود
ز غم راه گر با پر دمیدن | غم هجران بسر خواهد رسیدن

از آن منزل که ایشان بس رسیدند / ازان تا مصر چندان منزله راه
بروز روشن و شبهای تاریک / همی رفتند تا شد مصر نزدیک
فرستادند ازانجا قاصدی پیش / که راه پیش از ایشان در کوبد
بسوی مصر راند پیشتر راه / عزیز مصر را کند آگاه
که آمد بر سرت ناگه دولت تیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر رسیدن عزیز مصر از مقدم زلیخا و [illegible]

عزیز مصر چون این مژده بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل آنچه دارند / همه در معرض عرض آورند
برون آمد سپاهی تا بمشرق / شده در زیور و در زر مغرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامان طوقدار از زر تزیین / چو رسته گلبن تر از فانه زمین
کنیزان همه مهوش کله دار / بمعجر در پس زر لعبت کله دار
شکرلب مطربان نکته پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده
بآتش داده کشش عود را تاب / طرب را تازه رو تار رشته سیماب
الی بی لند و مصر داده / سرای ارغنی ابید مصری داده
درافکنده فراز آسمان آوازه در گشت / گرفتن در دست ره کان کوکب گشت
بهی بین آهن ز تیغ اوز زره های دیز / بردواو نشاط عیش دادنر
بر آن چین یکه و سه منزل بریز / بدانکه شبه ره بیابان رسیدند
زمین ها منشه از تیره کی دار / زده در وی هزاران قبه لوز
تو گوئی زیر چرخ چکناره / ببان زآنه ما زیره ستاره
کشیده در میانه بارگاهی / ز خیمان معصفر زده گاهی سپاهی
عزیز مصر چون این بارگه دید / چه صبح از بر تو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه — سبک بار که شد جنبش روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند — به آداب زمین بوسش رسیدند

یکایک را به اسلام و مرحبا گفت — چو گلها ز ادبشان خندید و بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آگاه — ز آسیب هوا و محنت راه

پس آنگه پیشکش چیزی که بودش — که پیش چشم حشمت می‌نمودش

چه از شیرین بشاقان شکرخیز — چه از زرین کلاهان کمربیز

چه از اسبان زین در زر گرفته — ز دم تا کاکل از عنبر گرفته

چه از موی نسیج دار پشمینه — چه از نافه در کیسه‌های خزینه

ز شکرهای مصری تنگ در تنگ — ز شیرینی‌های لشکرشکن رنگارنگ

به پیش‌ها روی صحرا را پر آراست — تلطف کرد و عذر ره‌ها خواست

سفر را عزم ره را نام زد کو — درون مصر دو منزلگه خفا کرد

[illegible]

[illegible]

کنون چون جمع شد مشتاق دیدار است — پی آرام خیمه‌ها ساز است

به امیدی نهند بر پای بند — بجو آخر بنو مید لیشی پیوند

نه هر میوه که باشد از درخت — کند خاطر به کامش رنجور

عزیز مصر چون لشکر براند است — درآن خیمه زلیخا بود و آن به

عنان سر بکوبی از کف شوق دراز — به راه کوشکی در زمین عجز آز

علاجی کن که یک بار ببینم — درین پس صبر را دشوار بینم

هر آن ناشته صبر من هرگز از این بیش — که همت کو باز و فا کیش

چه گویم آب بر لب تشنه بازی — بسو نو که در سر نفس دایم

زلیخا را چو دایه مضطرب دید — بهر سو شد بگرد خیمه گردید

شکافی نهاد از صحه افکن و هر سو — درآن خیمه چو چشم حور کی شنا

زلیخا گو ازان چشم نگاهی — بر آن انداز هر عنبر ماه آب

که واویلا عجب کاری مرا افتاد | لب تشنه به دیوارم افتاد
نه این است آنکه من در خواب دیدم | بجستجویش این محنت کشیدم
نه است آنکه عقل و هوشم برده | عنان صبر و هوشم را سپرده
نه است آنکه کرد از خویش زارم | نه پهلوی بهشتم آورد بارم
درین بحث است سخن آورد | طلوع آتش مهر سخن آورد
نشستم کنج خلوت خانه در دار | نشستم کنج خلوت از ادبار
برای گنج بودم رنج بسیار | فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر گنج پیچیده [illegible] | سنان خار زد چشمم همان
همان تشنه در دریا چه باشد | برای آب هر سوی شتابد
زبان از تشنگی بر لب فتاده | لب از بی تابی موج چون کشیده
فتاده ناگهان از هر را آیم | فغان چون این [illegible]
بجای [illegible] در میان | [illegible]

همان راهی که گم کرده در کوه | زهی زاری بزیر کوه اندوه
شده با شاخ شاخ از زخم شکلم | نه پای سیر و نه رای درنگم
نه که چشم چمن افشانده من | خیالی بیند از گم گشته من
همان بحری که کشتی شکسته | برهنه بر سر لوحی نشسته
نه با هر زمان از جای موجم | برد که بر حضیض و که بر اوجم
نه که روز فی آید بر بر آر | شوم خرم که زین ساقی نکوکار
چه گوی بستان من آید پدید رنگی | [illegible]
چه من در جمله عالم پری نیست | میان پریان [illegible] نیست
نه [illegible] | [illegible]
هزاران فلک بر من [illegible] | [illegible]
ازین بهتر کف داماد نیازم | گرفتار کسی دیگر نه ازرم
بر سوالی هزاران بسر آنم را | بر آن کس میا [illegible] را

بمقصودی خود بسته ام عهد | که دارم پاس گنج خود بصد جهد
هنوز از غم من هر پست چاره را | هره بر گنج من دست اژدها را
از آن بیست تا بر پیری درازی داشت | ز نوک نیزه چون ناوک بریداشت
همی با بید از جان دل چاک | همی با سیر دیر از دور افلاک
در آن هم بیخ بیش سر دراز | سروش غیب دادش تا که آواز
که ای چاره ره دیر از فلک بوار | که زین بیگانگی دور آسمان گو کار
عزیز مصر مقصود دل نیست | ولی مقصود او بی جان سکنیست
ازو خواهی جمال گنج دهرت | از او خواهی به مقصودت رسیدن
مبادا از محبت پیچ سیمت | که گرد بار سلامت نقش دیمت
کلید ششدر را بود دروازه از موم | لبو کار کلید موم معلوم
چه حاجت کز هر دامن تا پاس | ز زخم آهن شیب بر کار الماس
چه از خار از رنگ ریز کوه کوان | چو ... کف دستها را الحیه افکن

چه باشد آستین از دست جاجب | نیا بر آستین صبح بر شکاب
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود | شکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از آن نه دیو از فغان بست | چه غنچه جان چمن را مهیا بست
ز غنچه چون دمی معنیم بتجو | زغم می سوخت آه دم نمی زد
بر او من چشم انتظار بنشست | که کی این عقده بگشاید ز کارش

[illegible] | به جانب زلیخا رفتن یوسف

سحرگاهان که نوح خیمه کوک | بر زر بن کمر کمر جلیب
کواکب بیز معقد بر شکسته | اهبر از ایشب مجمع بسبنه
شد از رخشنی بن ازرق آسمان | بر نشسته پر طلعی دم طاووس
عزیز آنه الفت شهر یاری | نه هزار خیمه مه را در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست | به جای که مبارکیست آراست
ز چتر زرافشان کمیکشان | بجا شرمسایه در زمین در حشان

مرصع زمین جای هر درخت — شده سبزه برای هر نیکبخت
درخت و ماه به و سبزه روانه — نشسته نیکبخت از زمین به
طرب زان نواها که کردند — ستربانان همی آغاز کردند
شد از بانگ هر یک دلنوازی لحن — فلک ما را طبق برداشت از صحن
ز بس رقاص رکز اسب و شتر بود — در و دشت از هلال دیگر پر بود
گهی کشیده زهر سو در تک و پوی — هلال از زخم پا خشن بر زر از روی
گهی طالع شده فرخنده بر ری — هلال از فیض شده ای چرخ فرار
زمین را که رشیب آب آرام و خوش — کف پای شتر مرهم برین ریش
دلی هست ای این راز نشین — نهیب پای آن از عو این ریش
بر اکند کاران همه ج ناز — نفیر ساربان برده بآواز
کسی این زلیخا خسته غم و خوش — که رفت از دل هجر این این بر و ش
عزیز داهی از سم شادمانه — که شد از بانشستی باغ خانه

زلیخا تلخ عمر از جفای رب — رسانیده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون بمن زینسان چه داری — چنین بیمهر و پیمانها چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم — که افکندی چنین در رنج و دردم
بخفت از من بخوابی دلربایی — به بیداری هزاران غم فزایی
که از دیوانگی بستدم بهادی — که از فرزانگی بستدم گشادی
چه شد از سرگذشت جستجویم — علاج کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چه راه بازی — هزار از نخل آن آوازه سازی
مرا ایس بود داغ بی نصیبی — فزون گوی برین دردم غریبی
چه باشد جانکرا زین ره بیکار — بمی داند چه باشد گر نوازی
همه دوره دگر دام فریبم — نبعکن سنگ در جام شکیبم
رهی وعده که زنیسان کام یابی — ورزین آرام جان آرام یابی
بدین وعده نبوت شادمانم — ولی گر نیست آنی باشد چه دانم

زلیخا با فلک این شکوه می‌داشت | که لیکن بخت را آهنگ بر داشت

بر آمد بانگ رهبانان بتعجیل | که اینک لشکر مصر از حد نیل

هزاران شهسواره با پیاده | چو دشت از بس برابر ایستاده

عزیز مصر را از حق گزاری | گرفته بهر نثار اندر عماری

طبقهای زر از در و درم پر | طبقهای دگر از گوهر و در

گهی زیر آن رود مشک تا زین | چه بر طرف چمن بر غنچه باران

ز بس گلها ز زر و لولوی تر شد | عماری وار از گوهر نهان شد

نی آید ز لولو سر زیر سم | در آن ره مرکبان را زیر آهن سم

چه کشتی بسم ای آتش افکن | ز لعل و ناب لعلی سنگ در آهن

همه صف‌ها کشیده میل تا میل | نثار افشان که بشته زر ز ریز

پس بنیاد شده از ماه بشتابد | چه بر کوه هر چه درف هر کوش ناید

شد از نزل درم بر این بسیار | نهنگش نیز چمن ناهی درم دار

بدین سان آن رشید ماه فرشته | به دولت گوهر لطف نه رفته

سرائی دید در دنیا بهشتی | ز فرشش ها و خشتی مهر خشتی

در آن درگاه از بخت نهاده | بر پای ز هر بخش نهاده

در آن بر ده نگار استاده زرکار | که هر فرشی او زر بحر در آر

ز کلبین لو از آن تاج کرانگ | به زیر کوه انبارهای مشک

نثار زر برش تا رکوه تا هر انبوه | دل از این بر این بار آن اثر ده

ز کوه هر باکه بهای عمر از این سنگ | بخشش در جام هر جسر از دانگ

گهی کش می ز هجر این لخت لخت اشک | زیبا لخت لخت گر تا بی تو لخت اشک

در آن میدان گر باشد پر تاراج | که مه سر میدهد استار تاراج

چه چشم از انتظار او میبرد خواب | کی باشد در دلی کی لیشب در

عمر که در اهیر نیست | زاری در مفارقت یوسف

همیشه اسلام بونیز | مرا ایلتی و الا یام

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد

کی پروانه باشد جز به شمعی / که باشد کس به شمعش ره نیابد

نهی صد دسته سنبل پیش بلبل / نخواهد جز هوای نشر و نکهت گل

ز مهر آتش چو در سینه فروزد / تماشای بهشتش کی در آموزد

چو خواهد تشنه جامی شربت آب / نیابد بر لبش جز شکر ناب

زلیخا را درین فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامان بود بیش از عدد بیش / نبود آرام زیشان هیچ در پیش

پرستاران سیمین گل رخ آرام / پرستارش به ره صبح و آرام

کنیزان مهوش شب دلارای / پی خدمتگری بنشسته بر پای

غلامان زرکمر پیشش کمربند / ز سر تا پای شیرین همچو پیوند

سیه فامان از عنبر سرشته / ز شهوت پاک دامن چون فرشته

میان خسروان پاکیزه زاده / برون نیت خرم در پاکی زاده

ز خوبان مصری همنشینان / به رعنایی و خوبی نازنینان

همه سرمست و همراز و با او / ز ذوق هم نشینی شاد با او

زلیخا با همه در صحبت یار / که بی آن یار با اغیار بار

بساط خرمی افکنده بودی / درونش پر محن و لب پر ز خنده بودی

زبانش با همه گفت و شنود داشت / دلی جای دگر در گرد و دود داشت

تنش با خلق در گفتار می‌بود / ولی جان و دلش با یار می‌بود

از این یاران در شادی و در غم / نبودش با کسی هم راز و همدم

ز صحبتها به ناکام نشسته / به جمعی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان انجمن پیوسته کارش همین بود

چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو از نظاره خفاشان نشستی

حدیث گفت را در خلوت راز / ز آغازی تا به آخر کردی باز

برانگیزان ز پیش بستر / که مت کون او ... بستی

فانکه چون محبت زکوی بر — سر و چون آغاز کوی

بر دکعش کرای معشوق حبیب — ممبر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر گویی خویش را نام — عزیزی زد رسیدی یار اسیرانم

بفرقم تاج عزت از عزیزت — بری لاله رویت از کرمت

بمصر امروز مجور دو عرض — ز اقبال وصالت بی نصیبم

مرانم تا بکی سوزم درین درغ — چو داغ محبت افروخت برین داغ

بیا و روشنی باغ دلم باش — بوصلت مرهم داغ دلم باش

هنوز میدی کشیده از عشق کارم — سر و شمشیر عشقت کو مهت دارم

بر لبی امید آمین زنده مانده — روان کرد و مردی قسمت زنده

بنوازی کز جمالت بر دلم تافت — یقین دانم که از جوانیت یافت

ز شوق کردن جهان بارت جشم — لبی کشی عهدت فال کشیم

خوش وقتی که از دامی بر آید — هنر چو ابره جمن بای بر آید

چه دیدار تو هستم نیست کم — لب جانبخش تو هستی در لوز دم

کنم بر رشته مسند از جفا کم — شوم از بخوی در کار جفا کم

هر روز دگر بیجای خفه نه بستر — چه جان آن کجای من نشستر

نهم بکو جناب دامن زرا — چه تو را ایام چو بلم خویشتن را

سحر گوی برین گفتار شب را — نه بستی ز سخن بازور لب را

چه بار صبح جنبش گوی اغاز — به اینش دگر گوی سخن ساز

چه کوی کعش ای هر سحر خیز — شبنم مشک در جیب سمن ریز

نثار گاه سرو دو لبن آرای — ز سنبل چهره بر روی گل سای

بناغ از ای کب جنبانی فلاب — شود رقصان در جنبانی از دل

لمعشوقان بری جام عاشق — هر بن جنبش دهی آزاد عاشق

ز دلدار آن نوازشی نامه آرت — کن عهد همه کان زاغلک را

کسی از من در جهان عشره بر نیست — رداغ هجر مانم داغ بر نیست

دلم بیمار شد دلداری کن · غمم بسیار شد غمخواری کن
بی لم هیچ بجز ناله نباشد · کم آید کاه هر که ره نباشد
ز در گر حق بود آیین درای · چه در بند هزار زور درای
به بسیط بر زمین پر راه ردی · بکن از دست بر من گفتگوی
در او در دار ملک هشیار لین · برار بجنت کاه تنج دار لین
هر شهری خبر پرسی از من · هر بجنت نشد بجوار شه من
گذار ار ملکن هر باغ و بهاری · و قوم نه بر لب هر جو بهاری
بود بر طرف چمن زمین نگاری · بچشم آید تو را سبز دگر جا
تماشا کن بر جبین او مثالی · برام اول لبی از و عنبرابی
بصحرای حشمت از کرده کام · بصورتگاه چنین کمتر از آرام
چه گیرد روی فرشش این ز بهارت · هر کوه و دری کاه شکر گزارت
اگر بشری اوست گیتی چو ماهان · بپا داوران دست بر امان

وگر بینی برای کار دربی · در دست لاله گشته دلستانی
بچشم خود ببین آنگه رو این را · ببین کشور بدست اندیشه ترا
بود کان دلستان از آن چمن هم · گلی از چمن بستان چه بیشم
ز ذوق صبح تا محشر نشسته بالین · بگو لاله که روز آمده سخت بالین
دلی پر درد بی چشمی خفته شان · بیا صبح دم این دل مستان دارش
چه شد مجمر نشسته شمع مجلس افروز · ز لیلی همچو مجنون شد مجلس افروز
پرستاران بیشتر صف کشیده · رفیقان با تماشا از صبر بردیده
برلن صوفی دلان پاک سینه · سبب آورد در بسم دراه دینه
هر روز روشن این بود کارش · بر بین این آیین گذشتن ما و دستانش
چه درها نه هی او تنگ گشته · بعزم گشت بیراهنگ گشته
گهی با داغ سینه رزاه قاله · بهشت افروز حسن چشمه چه لاله
از این گلرخ به لاله زار گفتی · ز داغ هی سخن ما بار گفتی

گهی چون سبزه سر بر زد ز تعجیل / شدی با دیدهٔ گریان گهی سیل
نهالی در میان باغ و سرخوش / زدی بر سنبل دل ماتم خویش
بسر می‌بود ازین سان روزگارش / بره می‌بود از آن چشم انتظارش
که یارش از کدامین در درآید / چه خوش طالع که چون مه درآید
همان جایی که همت برگمارم / ز کنعان تا به کنعان را بجانم
زلیخا با دلی پیوسته وارست / نظر بر شاهراه انتظار است
ز عمر بگذشت در دام انتظارش / مه از مجنون کند از غصه بارش

آغاز حسد بردن برادران و آزار ایشان یوسف علیه السلام را از کنعان

ز پیر خانهٔ راستان کهن راز / درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف کمی سر بر افراشت / دل یعقوب ره معشوق چو جان داشت
ز بس مهرش بر او دیده نشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفت از بس بر ایشان لطفها بیش / که بر فرزندگان شد الهام بیش

درختی بود در صحن سرایش / زبرجد گونه‌ای بهجت فزایش
ز سرتاپا همه سبزپوشی / ز جنبش تیز دمی برخوردیش
ستاده در مقام راستی مست / کشیده بر زمین خلقی کرامت
پی تسبیح هر برگش زبانی / بنام ایزد عجب تسبیح خوانی
گه نشستی شاخ از آن فرزند گاهی / ملایک شسته گنجشکان شاخش
هر فرزندش کشیدی در وی چو زور / از آن خرم درختش سره باشند
همی هر دم تازه شاخی بر دمیدی / که با قد بشر برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی / به لطفش ز الطافی سبز زادی
بجز یوسف که از نامیه نخشیدم / عصا لایق نیا مهر از او رخشم
نهانی خوبان عجائب از او بار / که با او شاخ چون همراز آمد
شنیدی آن راز خدا مهر آرا کرد / که بار وی سعادت بار ظفر حقیقت
وی این نا گفتنی کار گشتم / بر آوردند کش یاد از برآسم

که از عهد جوانی تا به پیری — کند هر جا که افتد دستگیری
دهد در جلوه گاه جنت جایش — برابر سر برآرد در سرافرازی
پر زرین بقنع بر جهان زد — برای خاطر یعقوب دیگاه
رسید از مصر ره پیک ملک سر هر — عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه آگاه دیده — نه رنج اره هزاران کشته
فتی فوت کز آن نعمت تبسم یک — نیاید به زبنک ره عفن دریک
پیاپی آمد و در کنعان آرامیده — سخن با یکده یاد دست هشت
چو شد یعقوب از آن نکهت قوی دست — ز حسرت های یوسف رایگان پشت
بر ایشان آلوده داد همی تیر — گرایش تر آمد از فرحب دیر
سنجق بسته از آن غیب حجاب — نشد زار خبر در حین نهایت
دراهی طبع را زان زندگی داد — دلی خسته را بر غم شرمندگی داد

... ب دیدار یوسف علیه السلام ... کرد او ...

دیدن یازده ستاره و ماه و آفتاب در سجده او و داستان یعقوب با یوسف

خوش آنکس کز بند صورت رسته — ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب — نه دیده کس چنین بیدار در خواب
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب — که بی او بود چشمش را محجوب
به خواب خوش نهاده سر به بالین — گشاده لب به نوشین خنده شیرین
ز شیرین خنده آن شکرین خند — به دل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس از خواب برگشاد — چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفتش ای شکر ریز خنده تو — چه موجب داشت شکر خنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را — درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داده تعظیمم هر ... — بسجده پیش رویم سر انداخت
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس — مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را چون ... برادر — به پیر آری صد آزار ... رنجه

ز تو دارم هزاران غصه در بر — درین قصه کسیت قادر که داور
نیارد هیچ از خیر احوالت را آب — که بسپردن بود تعبیر احواب
پدر گو این وصیت یک یک از بر — به بازی یک سه زنجیر هر بر
بیک تن گفت لطف بین فرفنه — نهاد این راه آخر از رسم
شنیده نی که هر که گرم گشت — به آبی که قد دو هزار آبی گشت
حکیمی گفت ما نه هر چه برگشت — مگر این پسر گمراه آید به دست
بس سر گزد دست بشر به هر جن — درین صد دلاور اگر سخن
چه حسن گفت این نکو گوی نکو کار — که سر خواهی سلامت سر نگه دار
به وحشی مرغ از به قفس حیست — دگر شو این که دست و پای او بست
چه احوال قصه لطف شنیده — رنجه سپر این بر جدا در بر
که یا رب چیست در خاطر پسر را — که نشناسد رهی نفع و ضرر را
همه دانیم گر طفلی چه آید — که طفلی جز به طفلی را نشاید

هر چیزی که با فرزند دروغ — ده هزاران که بر خود زاد دروغ
خورد او هر سکین رنجی — نگه از صحبت او ناشکیب
کند قطع نکوی بی — بود مهر پدر فرزند بی تا
پدر گوید کسی را بر بلند شم — بیفکند از رحمت سینه بشم
همی دارد که از هر گه بیاید — بس افتیم برخاک
نه هیچ ما که مادر با پدر هم — بیا پی چه ره حتی الغرض هم
پدر را ما چنین هر از رهی او — پدر را ما همی داریم بند او
اگر روز است در صحرا شبانیم — دگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اندر افتد روشن از ما — بر احباب او روشن از ما
بجز حسرت گری از فریب — کشش برابر ما بر که
بهای رنج زاده پاره — پدر را اشرف را
چه با ما بر عمر خواره گیری — علیع او بر اداره گیری

بیابیر چاره سازی اگر هست / رفته اختیار چاره از دست

به چاره برده از شوره بخت / بیا کیسند ناکشته از درخت

بعزم مشورت یکجا نشستند / بقصد چاره سازی عهد بستند

مشاورت کردن برادران به حیلت زند

در یوسف علیه السلام را از کنعان بردن برادران از ره

چه آمد مشکلی پیش خردمند / گزیند مشکلی فکر در کار او بند

کند عقلی دگر با عقل خود یار / که تا در عقل نقصان باشد هر دو کار

ز یک شمعش بگیرد نور هر شب / فروزد شمع دیگر در مساخ

ولی هست این سخن در روی بیانش / بصیرت رای بالا شیشه سانش

نه در کج رو چو نیکان بر ادرشان / چه گو دارد ز کج رو کج نکوشان

چو مجلس گشت احوال یوسف / برای مشورت در شأن یوسف

یکی گفتا در جرئت سخن با اوست / بحکمت رهزنش با هر حیله انگیخت

دوا

ز دشمن زیر تخت چمن پی قدرت / که از دشمن چمن رهبری تو این درست

چه گردد کشته پنهان کرد راز / ز کشته بر نیاید هیچ آواز

یکی گفت این نه بهر مذهب رواست / که اندیشه قتل نیک نیست

اگر آب چو بد رانیم احسن / نه تا کشتن مسلمانیم احسن

غرض زین نقعه بر من مهوش است / ز کشتن یا بو یا به چاه افکندنست

همان به که بخشیش ازین بیرون بر / بهای وادی محشر دهم و بحور

بیابانی در و جز دام و دد نی / بجز راه و دگر آزادی درین

نه باشد آب او جز اشک ناکبر / نه باشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز ذرات بار / نه در وی بستری جز بستر خار

چه چندی اندرین ره گیرد / بخاک خویشتن بنشسته میرد

نگشته تیغ ما گلگون بخونش / رهیم از تیغ هر گسنده فنونش

دگر یک گفت قتل دیگر است این / چه جای قتل از این سهم برتر آن

چه گوهر زیر خنجر جان سپردن | همینست از گریه تا تشنه بودن

ثواب است آن که ما هر روز و هر گاه | طلب داریم جای شکارگاه

زمین را عرصه دشت و چاه اندیشم | همه صحرای او را گاه اندیشم

بود آن کو نشیند کار را تب | بر آسوده در آن نخل زمانی

بپیچد از کسی دل کی گزارد | بکی بی آب از چاه سر برآرد

بفرزندش کند با غلامی | کند در بوستان هر تیز کامی

شود هر چند از آنجا بر پیام | بی از ما کند بی تا رسیده

چه گفت او قصه چاه پر آب | شنیدن آن همه از چه برآید

ز غور چاه مکر چه نه آگاه | همه بی رای ریشه

گرفته ره بر در دل نواخت | هر آن تیز دیر گه آتش

در این بستر رود کار حقه | لطف او وعده انکار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواستن

گفتار یوسف علیه السلام که همراه خود ببرند

جوانمردی که از خود رست گو رو | به کنج بیخودی بنشسته کامند

زقید طمع و قید نفس رسته | به راه درد و کوی عشق خاکند

نه زیشان بر دلی جوشم غبار | نه از خود بر ایشان هیچ بار

بنا سازی عالم سازگار | هر آن باری که آید بر دل ازش

به شب خسبند بیکسر در بستر نز | سحر برخاستن تا کی خسبند خیزد

حسد ورزان یعقوب برادران | نه فکر دینه طلع کشند

زبان پر مهر و سینه کینه اندیشه | چه گفتند ایشان ار

برابر بر برادر بستند | بزاری پیشش نشستند

در ورق و ملق باز گفتند | ز هر جایی سخن آغاز گفتند

بیان گفتند هر نوعی سخن را | رسیدند تا آنجا سخن را

که ارقانه ملامت خواست ما را | هوای رفتن صحرا است ما را

اگر باشد اجازت مهر داریم
که فردا روی در صحرا گذاریم

برادر یوسف این نوزاد دلبند
ز کم سالی به صحرا نارسیده

چه باشد گر کشی با همره سازی
بهم آمیزیش را اسم فرازی

بکنج خانه تا هر روز تا شب
فرو بسته غذا از تاک و رطب

گهی از ره به صحرا رو نهیم
گهی بر پشت کوه و پشته گردیم

گهی از گوسفندان شیر دوشیم
گهی شیر از پی دختران شیر نوشیم

ز فرش سبزه بر رنگین بساطها
به هر لاله بهاری را نهاییم

حمایل از سر لاله کلاهشم
کهی از فرق لطیف جلوه گاهم

ز روزه بالا سنبل کلبه دامان
میان سبزه بستر پیش چو ما ز

یکی گله آهو چیره ابخ
زنگوی کلاکی را زهره دریابیم

بود عیش بر او تماشا گردد
ز راه دوده دلش از آزاد گردد

ز چه گر صد هزار از گوی سازد
نخنه ز طبع کواک جز بیازی

چه یعقوب این سخن بشنید از ایشان
گریبان رضا پیچید از ایشان

که جانم بود فی کی رسید غم
گزانم کو و دوری از ره و منزل

از این رستم بر دعای بشنیده
ز خففت دوری ما شان بینید

در این دیرینه دشت محنت آمیز
کهن گرگی برآرد دندان تیز

بر این نازک تن این ساز
ندارد هیچ جا لم زار در این

چه این سخن گران آمد ز اشنیدند
سخن دیگر از نو برکشیدند

که آخر ما از ایشان بیست آیم
که هر ره جانب ما کی برسانیم

ز گرگ از شیر چو یک خوار باشد
پلنگ چه روبه خوار باشد

چو راه رفت کو یعقوب این سخن گشت
ز غیرت انگشتش کنار بچشم

بهجر یوسف یوسف رضا داد
بلا را در دل خود صلا داد

بردن برادران یوسف علیه السلام را
از پیش پدر و ویرا مبتلا کردن در آن گاه از جفا

فغان زین چرخ چرخ الای گره بر راز
سیه بی فکند هایی دل افروز

غزالی در پای صحرای چرنده | نهد از پنجه کلک در رخسار

چو یوسف را بر آن گلگون سپهدار | فلک گوئی که گرگان بر ره چند

بچشمان بر زنان میمون سر | زنگیر گر بجست شیر در ابچار

کهی تیر بر سر هشیش گردی | که آن بیشک از ز اشکش گردی

چو پا در دامن صحرا افشاندند | بر ودت جان کاری کشتار

زمین شد مرحمت با رشک افکنند | میان شاخ ده دار ایش افکنند

بر یه نیا قدم بر حرف میزد | کلی از شاخ جسته سمار میزد

کف پای که می بودش ز لعل رنگا | ز جنس از شاخ و فار اشک لعل بها

چو ما ترشی پست از آن ده پنجه | ملا پنجه که لیش رخساره پنجه

به تیغ قطع برآن دست کوتاه | که سر پنجه ز نیز با بجنبد ماه

چه رفتی پیش گلهای زخم بسیر | ملا پیش چمن رخ بر نواه بینی

به بسته از فقاد لب ستایی | که پیند آن بقا ازین شکستی

ننند دکفش وره بر خار میشود | کف سیمین ز خاره بره میگو

چو بالشت شیر اسپ و چلو | رسیدی بالش گلشن ز هر سو

کسی کان کشتی راه لب به انگشت | چو انگشتش هبا دارد هیچ در مشت

برازی هر که را دامن کشیدی | به پیرار کرد پالش در ره

نگرید به هر که را دیار فشادی | بجنبد و بر سر او باشد دی

بنا به هر که را او از کوی | نواهای مخالف ساز کو

چو شد نومید از آن بنا هر گوا نشست | ز جنس دیده بر فی لاله میکاشت

کهی در جستن وکه در فکاک مهیجو | بر ابروه های مه رخ گیر میکوش

کی برای پیراهن کاری | رمان می چنین عاشقی چوبی

بیا سنگر گبرک زاده کار را | ز راه عشق و دین افتاده کار را

که با کام دلت دار می چه ارزد | حق الطاف تو چون همیگر ارز

کسی کز روضه جنت آمده است | برآورد باران از احساس ملکیه است

چنو از تنگی در تاب باشد / که تنگ از ذره وهم در تاب باشد

دهانش ناز بر پسته شکسته / که در پسته لبش از غم گسسته

چنان ابرو جدا افتاده بر چنگ / گره چون چین پیشبندی خار و سنگ

چو گویی شب را نور لب / ز ظلمت های زلفش در لب

زر سبزش از فلک در زبان دامن / که چون لمعه نور از زلالی

هر سبلت بود تابش به فرهنگ / ازو صبح از زلف شکین دلان جنگ

ازو برقی از آن شان سحر شدی / ازو کرمی از آن شب سوی

زناکه زلب چاهی رسیده هنر / ز رفتن بر لب چاه آرمیده

چو چین گور عالم شکن در تیره / زنا زیکش چشم عقل خیره

لب او چون دهان اژدهای / پی وقت از این تو بای

دو دندانش چون نسرین تو ام ارزیر / برای تو ام لدارزی پر از

هزار لطف از ذره دارشم / برون از لطف اندیشه عور شم

محیطش پر کدورت مرکزش دار / هوایش پر عفونت چشمه اش شور

نفس زن گر درو یکدم نشستی / نفس را از نفس زن راه بستی

چو ابلیس دغل کلیچه ره را / پسنه بر زلیش ناهیه ره چه زرا

دگر راه از خجالت داد با اشک / بنوعی ناله و فغانها بر دل اشک

که گر اینک راهی عسر و پی / ز شور شر زه تر از مو م کشیده

ولی این ساز تیز آهنگ تر شد / دل چون سنگ ایشان تنگ تر شد

چگویم کز جفای ایشان چگونه / دلم خون شد که گویم آنچه گردید

بر ایشان همه که گر گاهی رسیدی / جو پر خنده از آن از دیدی

از این بستر از نیزه و نیشم / او شر هر سر هوی یکی نیشم

هیبتش را که لغمای همی بی شد / پشیمین بر بستر دار ز پیچید

کشیده هزار زیب پیراهن او / چه گل از غنچه عریان شد تن او

بغز خنده بر بر نز از ملامت / لباس ناز بر او آن قیامت

فرو زد چشمه آنکه بی پا شد — بچاه اندر ز چشمه از همه راست

ز خوبی در چنین شب چه باشد — ملکه بنشست چون چرخ چنین چشمه ز دار

بر آن آب از رخ او بس سنگی — نشیمن ساخت او را سپاری تیز

چه بهشتی باغ فرخنده آن سنگ — که کان گوهری را بستر این سنگ

ز لعلی پیکرش شکر آگین — شد آن شوراب چون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن — چه شب را بی رهی زین در ره روشن

شمیم گیسوی عنبرین ش — عفونت را ازو بس نواز آن

ز فر طلعت او هر کران شد — یعنی سور باغ دیگر شد چه چیزه

بتعویذ اندر شبی هر آنی بود — که چه تیرش را در آتش ها بود

فرستادش به آرام آن هو زین — کز آن را شد بر او آتش گلستان

رسید از سدره جبرئیل امین زود — ز سر بار وی او تعویذ بگشود

بر وی آورد زان که پیراهن را — الهی بهر آن پاکیزه تن را

در آن بس کو شد ای یحیی ز عمان — پیاپی مهر بس در باز داری

که روزی این خانه کارا — گروه نا صوابی اندیشه کاران را

ز تو دل ریش تر خصمان رسانم — ملکه پیش سر چون شاه

بر آن شدند این خواهران آن — در آن شب ها خدا

تو ای یوسف — سر هر یک ز

ز جبریل آن سخن یوسف چه بشنود — ز رنج وحشت ای من بر آسود

نهادن بخت — نشست آن کاه چه دیدار

بتسکین دادن آن — روح الامین شد

رسیدن کاروان بر چاه و بر دیدن ایشان
یوسف علیه السلام در چاه و بر آمدن او با آفتاب جمال

بنام ایزد ده فتح کار ها — که از وی شد آنجا کار داری

چه دانی بر که شد ناگه زین چاه — ... لامع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب | چو ماه نخشب از چاه نخشب
چه چاه روز آن فرزانه چون ماه | برآمد یوسف از شب زده از چاه
زمدین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر بار رحلت بسته
زره افتاده دور از پیش ره | پی آن کوکبی گمگشته گمراه
خجسته منزلی که آرد رو به آب | که باشد هیچ لطفی زین حبابی
بسوی چاه منزلگاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد که تا منزل بود | بعینه آن کاروان ره بود دی
به تاریکی چاه افکند سیاره | فرستاد دلو آب در چاه
همه یوسف گرفت چو بر آمد از آن چشمه | زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشستن در دلو چون تشنه تابان | ز مغرب کی به مشرق گوی شتابان
کنار چاه سر او را چشمه کن | افق را ز نور او مشرق کن
از نورت برقی در عالم افکن | جهان را از سر تا سر روشن

روان یوسف ز روی سنگ برجست | چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشیدن دلو را چون ناتوانا | ببرد دلو در زن آب دریا
گشاد از سر دلو ما گر این آب | یقین جز آب چیزی آمد از آن
چه این ماه جهان آرا برآمد | ز جا بشنش بانگ یا بشرا برآمد
بشارت گر چنین ماه است اجاج | برآمد بس عجب فرزانه ای
بشارت گر نماید چشمه نور | برآمد ای از شوری که بر
درامصر آمدی بکشف او را | ولی از آنکه این نهفت او را
نهانی مشت گر کشر برا | ببارش چون لشکر تشنه پیچو
بی چنین هیچ کش گنج بر | اگر پنهان زار دریغ بر
چو این هم در این خوب سارها | رهان او لعل مهموف
همی بردند دایم انتظار رشا | که تا خود چون شود آن کار را شا
زجای کاروان آگاه گشتند | خبر جایان بهیچ چاه گشتند

نهان گو نزد یوسف را اثر آب | بر این بازار چه الا چه آب

بسی کاروان کرد زین آهنگ | که آرد یوسف را فرا چنگ

پس از چندی تمام و دهی بسیار | میان کاروان آمد پدیدار

گرفته شد که از زر بنده است | سر از طوق وفا تابنده است

بکار خود مست ما دست بود بر | ره عمر بجز بکس سیر و پیر بند

زنیکو بنده کی فارغ نهاده است | فروشیمش اگر چه فانه زاده است

چه گیرد بنده هر بنده کی پیش | زنیکوئی کنز هر بنده کی بیش

هر این به گر که بفروشی بهیچ شم | هزاری از بهای درتاب و چشم

در اخلاص از این بسیاری نکوشم | بهر قیمت که باشد من فروشم

چو زانکه ازو بر کشیده شیم | به انگشت قیمتی زیشان و هم شم

بانگ بهر شهر را کجوا کنو | بقلبی جنس بمکوک خوش کرد

و زین بس کاروان محمل ببسته | تو هم بهر مصر در محفل نشسته

یاران کاروان که صبر بن ورد | چنین جنس جانان ازین فروشند

خراج مصر که یکسر ارزان | مطاع جان زیک کشتار از قب

دل این نرخ را یعقوب دانم | زلیخای چه بهر اری ای آخر

دهر سنج سوالت زد چه بند | ستا عزیز دکشیده در همی چند

رسیدن زلیخا به مصر یوسف علیه السلام را که آمد

و شنیدن پادشاه مصر و عزیز او و تمنیه مشهور قرار دادن

چه پایک را بر فن از دیده پر | فرو نشد ز ارزان سوار کنجی

کمر آید بر فن این کاروان | در این ره بر بن ارشاد شیر ای

بپوشد چه بهم بر درد و میر فت | بهر سان را بگی مسکر دو میر فت

بمصر آمد چه خوش کیا ازاره دار | میان مصر یان شد قصه مشهور

که انگشت لک آواز مصر بر | بعبر ای غلامی گشته دستار

بر اوج سکونی تا بنده تابی | ملک و بری فسر حسن تابی

زبهره با هزاران دیده افلاک … چه او نقشی بصورت کی نه خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید … ازان عزت بسی بر خویش پیچید

که شاه مصر پاینده بحال است … به از گلهای این بستان نهال است

گلی کز روضهٔ قدس برخیزد … ز شرم روی او رنگ از گل آویزد

عزیز مصر را گفتا روان شو … بالتعاقب کی کار آن شو

بچشم خویشتن بین ماه رو را … بیاور رو برین درگاه او را

عزیز مصر رو در کار وی کرد … رضا در رفتنش آرام جان کرد

چنان دیدار او از حد برون شد … که هیچ خواست تا آرد بسجود شد

ولی لطف پسر از خاک بود است … به پیش روی چو بشکسته بنگداشت

که سر چو پیش کس خم مباد است … که بر گردون سر منت نهادست

عزیز آنکه زلف شد طلبکار … کشش آرد تا در شاه جهاندار

بکف جز اندک نقدی نداریم … ولی از لطف تو امید داریم

که ما را این زمان مقدور و دارد … به پیش در این معنی گذاری

بدو روزی سه چار را گهر کردیم … که از رنج سفر بی خواب خوردیم

غبار راز روی چون گل از آن شوئیم … پس آنگه به پیش شاه پوئیم

عزیز مصر چون این نکته بشنید … به تمکین کاری شده با زلیخا

شبانه از حسن یوسف بشنید گفت … بغیرت ساخت شاه آن ماه را جفت

اشارت کرد کز خاص هزاران … هزار الملک خوبی چهره یاران

همه زرین کله بنهاده بر سر … همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میانشان … بخنده درّ شکر ریزی دهانشان

چو گلها از گلستان خوبی شکفته … ز گلزاران مصری برگزیده

که چون آرند یوسف را ببازار … کنندش عرضه بر چشم خریدار

کشند ایشان بر ایشان نگی و … هر عورت دارایی جهد در مه تب

شود از خجلت ایشان سر جهان زاد … ازان آتش شود بازار او سرد

به آب درآمدن یوسف علیه السلام و [illegible]
ز خود شستن [illegible] بارگاه چشم [illegible] نشستن

پی [illegible] روز لطیف موعد حُسن | چو از دار [illegible] فلک بس
چو یوسف گوشه [illegible] دلارا | تو انجمن [illegible] گیر بار
ز خود کن گرد راه است و شسته | ز [illegible] را [illegible] آب روی
[illegible] اخگر شسته تابان | [illegible] سنبل [illegible] شتابان
بزیر پیرهن [illegible] دست | سمن را پرده [illegible] گست
کلاه [illegible] از فرق [illegible] | [illegible] حور زاغ [illegible] زاد
کشید انگه چنان پیراهن از فرق | که [illegible] شد [illegible] شرق
نمود [illegible] دامن | چنان [illegible] صبح [illegible]
عذار [illegible] | چو سیمین سروی آمد بر لب [illegible]
ز [illegible] برخاست فریاد | که شد [illegible] لب [illegible]

[illegible] بوی [illegible] | [illegible] آنگاه [illegible]
[illegible] که حور [illegible] | [illegible] چشمه [illegible]
ز [illegible] چشمه [illegible] | [illegible] دست [illegible]
[illegible] از [illegible] | چو [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
[illegible] عمران [illegible] | [illegible] را [illegible]
[illegible] را | [illegible] آب [illegible] را
[illegible] خواب | [illegible] تا [illegible]
[illegible] آمد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو [illegible] | چو [illegible] از [illegible]
ز [illegible] | [illegible] سمن [illegible]

کشیده آنکه بر دو پای زرکش — بچینه بن نقشهای خوش منقش

کمر بند مرصع بر میان بست — ز زرین تاج مه را فرق بشکست

فرو آویخت زلفین دلاویز — هوای مصر شد زان عنبر آمیز

بر آن خوش بیشی در هودج نشستند — لقب نهر قصر شد مرکب بر زبر

نمود از بهر قصر رفتن بخت کاری — که شد از کشتی رخش کاهی

ز بیشی جنیبت های صف کشیده — بی دیدار یوسف آرمیده

فراز تخت هودج زر رهان زر — بجای چشم بر هودج گشاده

قضا را بود ابری تیره آن روز — نهفته آفتاب عالم افروز

چو یوسف گفت مالک کی دلارای — ز هودج نه برون بخت لحظه‌ای پای

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای — ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف برج هودج سر برافراشت — چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را آفتاب است — که طالع گشته از برج سحاب است

نظر کردند در مهر جهانتاب — برآمد نعره کاین نیست آفتاب

هنوز از دور بس ابر است مستور — ز روی یوسف است این تابش نور

ز حیرت کف زنان اهل نظاره — فغان بر داشته اهل نظاره

که یا رب کیست این فرخنده اختر — که هم ماه است از و شرمنده هم خور

بتان مصر سر در پیش ما هر — ز لوحش حرف نسخ خویش خواهر

بهر سو چابکی مهر آشکارا — سپهر از جز نهان بودن چه یارا

گذر کردن زلیخا در بازارگاه و دیدن یوسف را

و بر یوسف شاه شدن و بیهوش گردیدن

زلیخا بود از منظور تهی دست — که از تا یوسف آمد بیکه منزل

دلی چون شمع از آن همی خبر داشت — فراغ شوق دوری از جگر داشت

نمیدانست کان شوق از کجا خاست — بحیلت بار عشقش لیکن همی خواست

بصحرا شد ز دلتنگی زمانی — ز رفتن چیره هر دم افزوده جانه

بسی چند روز اینچنین بسر برد   بر آن محنت بسی دندان فشرد
گرفتش اسباب عیشی چو آتش پیش   ولی هر لحظه‌اش را زده پوش
چو در صحرا انجمن پیشش افتاد   دگر باره بکنه پیشش افتاد
بهشت بدی همچو نشین شد   به بزمگاه چو در جلب گزین شد
اگر چه رفتی در مرگ آتشش بود   که در بر جی قفس آتشش بود
چه دیر آن انجمن گفت این چه غوغاست   که گوئی رستخیز از شهر برخاست
یکی گفت این پری فرخنده باشد   بطرز عرض کنانی غلامیست
غلامی بی که رخشان آفتابی   هزار الملک حقی کا مبابی
زلیخا دامن همدوش برافراشت   چه چشمش بر غلام افتاد دل باخت
برآمد از دو شیر بخواست فریاد   ز فرهادی که ز دلجوی همت داد
روان همچو جان همچو ج برهنه   بجلوتی نه فاتشر رسا همه
چو شد مرگ آتش انجلوت راز   ز جای بخوی آید بجفه باز

از آن پرسید دایه کای دل افروز   چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بیان چون برگشادی   بدین تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم   که گر دور افتم از خود سر چه گویم
در این مجمع غلامی را که دیدی   ز راهی مصر وصف او شنیدی
بعالم هست که جان من اوست   مرا آن سر که جانانی من اوست
بخوابم رفت رهپای شکیبم   ستمگر از جا بکشته ای ربایم
ببین در تب بدل داغ اروبام   ز دیره عشق چنین تاب ازادم
در این کشور ز هوا لشکری فتادم   در این شهر از غمناکشی فتادم
به محنت که دیدی چند سالم   که لب از زاری کیستی ملالم
همه از آرزوی روی او بود   ز شوق قامت دلجوی او بود
ز گریه افزون بود بازم امروز   هزارم چنین شوق کارم امروز
بهر مسکن شه ایوان که گود   رخ شمع شبستان که گردد

که این دیده گو در دلش ازاد / که این خانه گو دلکش آزاد
که با هر از لب جان کشش او کام / که گنج در پناه سروش آرام
کند چون شکستش که باشد / ز وصف سرو سیمینش که لافد
که بازوهای خود در پایش / که سر بر ذکری دیده خاکپایش
مرا به گو دارد فی حالت باز / دوستم زنده بهر این آب باز
چه داده آتش او دهر کز چیست / چه شمع از آتش او در از الحزین
بکش ای شمع سوز خود نهان دار / غم شب رنج در روز خود نهان دار
صبوری پیشه گو روز کار / مکن خود صبر هم امروز کار
بگو کز صبر امیدت بر آید / ز ابر تیره خورشید بر آید

صبوری پیچ دادن زلیخا یوسف علیه السلام را

و عزیز ابا ابراز با ... تا زلیخا سفره

چه جنبش وقتی و خوش روز کاری / که یاری بر خلق از قصی باری

برافروزد چراغ آشنایی / رهایی بخش از داغ جدایی
چه یوسف نیز بخوبی گرم بازار / شد از نشر مصر پایین بکس خریدار
هر چیزی که هر کس دید زر داشت / در این بازار پیچ او کس در انداشت
شنیدم کز غمش زالی بر آشفت / شنیده رسمان چند میگفت
همین کفش که لیس کاسه قماشم / که در سلک خریدارانش باشم
منادی سنگ میزد از چپ و راست / که میخواهد غلامی بیکم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر کان ملاحت
رسیمای صلاحش چهره پر نور / با خلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد ز نمیانه اوتی کار / بکیسه زر زر خرش خریدار
ازین هر که چنین خواهی شمارش / بپای او دست ز هر ز ارش
خریداران دیگر خش زر نیز / بمنزلگاه صد بر ره رسانیز

بر آن افزوده همچندان دگر بار — بقدر وزن نصفش مشک اذفر
بر آن والای دیگر ساخت افزون — بوزنش لعل تاب و در مکنون
برین قانون طرق هیچ جز — ز انواع لباس مصبغ و خز
زلیخا گشت از آن معنی خبردار — مضاعف ساخت آنها را بیکبار
چو دید آن دیگران راغب ببستند — پس زانو بنومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای — بر و بر مالک این قیمت بپیمای
بگفت آنچه دارد در دفینه — ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید — رواج آن متاع از من نیاید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر — نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون — خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتش کین گهرها در بهایش — بده کای کو بسر جانم فدایش
عزیز آورد از نو این بهانه — که دارد دستی این شه زمانه

که در بیع و شری این پاکدامان — بود صد قدر دیگر غلامان
بگفتش رو کش شه چون دار آر — خزینه هست گو زر را بکار آر
مگو بر دل جز این چیزی ندارم — که پیش دیده فرزندی ندارم
مرا فرزندی فزای احترامم — که آید زیر فرمان این غلامم
بپرسم اختر فرخنده باشد — مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکته سنجیده بشنید — ز قول التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا ای چو بر شه — بمهر مهر بفرزندی گیرد شه
ز بیعانه بوش شد خرم و شاد — زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بکام آن گوهر شادی همی سفت — در چشم خوشی با سید و میگفت
به بیدار است شب که یاد خواب است — که جان من ز جانان کام یاب است
بشبهای سیه کی بود امیدم — که روزی گردد این روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی بر آمد — غم و رنج شمار دوری بر آمد

شدم با نازنین خویش دمساز | سخنها گفتنی که برگویم کنم باز
درین محنت فزایی‌ها که میگشت | پس از پژمردگی جز غم چه میکشت
که بودم همچو ماهی دور از آب | طپان بر ریگ تفسان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت | مرا با برد ازین ز غم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب | رسیده جان ز گمراهی به لب
درآمد از افق رخشنده ماهی | بکوی ده بهم همچو راهی
که بودم خفته من در بستر گاه | خلیده دور گشت جانم از گاه
درآمد ناگهان خضر از در من | به آب زندگی شد یاور من
هزاران شکر ای لطف نکوکار | که آوردی چنین لطفی بیازار
بحمد الله که دولت یارم کرد | زمانه نیک جان از زاریم کرد
چه غم از حقه گر بیش شکستم | چو آمد گوهری کو هر برستم
به پیش لذت جان گوهر چه باشد | صدف گر خسته باشد هر چه باشد

نهالی چند را دم جان بخشیدم | بنام ایزد عجب از زلف چو بیرم
کی از لطف خود آنکس یکجا کرد | که عیسی مرده را زو مهر زنده کرد
اگر چه مرده را بر زنده کردم | چه عیسی زلف من شد گو کردم
بشر فکرت این سر از پی بخش | ز رشک آن رخ چشم گوهر بار بر بخش
گهی در روی یوسف لال میبود | ز داغ هجر فارغ حال میبود
که از هجر گذشته یار میگو | ز وصلش خاطرا خوشنود میکرد
همیشه هر زمان مالی بکار | همی با خویشتن گوهی حسابی

داستان رسیدن زلیخا از رفته‌ها به یوسف

بدعای یوسف علیه السلام و بازجوانی زلیخا بحقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوه حسن از ره گوش | ز جان آرام برباید ز دل هوش
هزاران پیش ازین دلاله کارست | که گوید قصه زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثر نه در میانه   کشیده عاشق کنارش از میانه
ملک مهر زنها و خسرو بی بها   که لیلی و لبان او زر سروری بها
رده در رخ عقیقش خنده بردار   ز شکر خنده او مهر از شکر بر
رسن شیرین که شکر خنده او بود   همی شکر از او بر خنده او بود
چو شکر ریخت از لعلی خنده آن   شکر بگذشت بگرفتی بر زبان
شکر بود از دهانش بی تماشا   نبات از رشک لعلش شیرین نما
چه در لطف از دهانش لب فروشد   نبات از رشک دهانش گره شد
نبات از حسن زاری شیشه را دل   نمی‌شد با لب لعلش مقابل
نبود آن زلعلی می پرستش   که با لبش بر ولی آمد شکستش
جهان را تشنه بود از لعل بر ختمی   ز شیرین شکر او مصر پر شور
سر این ملک در کوی دش لهو بر   [illegible]
دلی بر جسر غم بود از سرا او   بهر کس او در نمی آمد سرا او

نخواست از مشتاقی جانش   نمی‌افتاد [illegible]
چه بشنید وصف و شرم بشنید   [illegible]
چو شد گفت و شنید او چو یابی   شد این اندیشه محکم در دل وی
هر یک می‌پیش افتاد از شنیدن   نمی‌یابد شنیدن چشم دیدن
لفاف قیمتش معلوم خود شد   ز ترتیب لفافش [illegible]
هزار اشتر همه با گنجینه گوهر   پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس آنچه بود شد   که داد آن در بهای لایق خود شد
[illegible] گر دو ره مصر بر داشت   بمخزن از رفقا بر [illegible] گذاشت
شد از مقدم شه آوازه در مصر   بر آمد های هی تازه از مصر
بمصر آمد مسرور در راه یوسف   خبر بر [illegible] ز جولانگاه یوسف
چه جولانگاه یوسف را نشان یافت   [illegible]
چو [illegible] پیش دیدار [illegible]   [illegible]

بگیتی مینی او دیده هرکس / ز نقش ماند او شیفته هرکس
گذشت از دیر ان او بخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
در این سیر بیهشی هشیاری آورد / ز حیرانی عقلش بهر اری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / چرا هر حسب ازان گنجینهٔ راز
ای از تو کار نیکویی تو راست / بر نیکویی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید از جبینت / که آمد حوض کوثر تشنهٔ چینت
که این نقش از تن سازند تو پرداخت / که این عنبر بر ابروی تو افراشت
که زد پرگار لطف ابرویت را / که داد این تاب عنبر گیسویت را
که سیراب تو آب از کجا خورد / بر این آتش درین بستان که پرورد
بر رخ چیز رفتاری که آموخت / بلبلت نغز گفتاری که آموخت
مه رویت تو لوح نامه کیست / بر زلف تو حرف نامه کیست
که بنا بر گشت را چشم گشاد / ز جوانب جستی بیدار پیش داد

که بر درج لبت زد نقش یاقوت / که دل را موج آب روح را قوت
که کنده است از رگ لب چاه غبغب / ازان آب ز نه کی کرد شرب لب
که خال عنبرینت را بر خسار / نشیمن کرد زاغی را کلبز آر
چه لطیف نی آنچنان کرد از و گشت / عذارای جان فتنه از چشمه کشت
تکیهٔ صنعت الصانع من / که از کجا بهر سخن قلم من
ملک یک نقطه از کلک کاش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جالش پاک بود از تهمت عیب / نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آئینه ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیز بینت هر که بنگر است / چه نیکو منظری عکس رخ اوست
چه دیری عکس کی میل است ساخت / که بیش اصلی بخود عکس را آب
منا ذات زاصل اره ربای / چه عکس آخر گوی نور مای

نباشد عکس را چندان لوایی | هزاران رنگها گیرد چنان دهی

بتو خواهی برهی میدان اسپی بکر | وفا جوئی کسی میدان اسپی بکر

غم چیزی رکیب برزی باشد | که کاهی باشد و کاهی نباشد

چه دانی و حشر این اسرار بشنید | لب عشق لطیف ار نور دیر

هر سوی گوش چنین وصف بشنیدم | هر اغ دل تمنای کشیده‌ام

گرفتم پیش راه آرزو بیت | رسند پا ساختم از جستجو بیت

چه دیدم رهی تو افشانده ادای | نیابان دارم تمنای نقش پای

دلی چنین گوهر اسرار عشقی | لب تشنه زلین منبع انوار کعبی

به تحقیق سخن نیکاوی موی | سرازار زهر چه بر تا می‌رود بی

چه باب ارزی مست بدم کوی | رزره ره بخبر شبدم ملایی

کمن برمن از این راز بارت | که به لذ عشق در زیر بی می‌راند

چه باشد حقیقت چشم باز | برا قش رنگ کوای می‌راند

۱۹۰

جزانک آنکه چشم باز گوید | مرا با جان جان دمساز گوید

ز مهر غیر کسی بی من من | حریم وصل کوی منزل من

اگر هر من من کرد و نباید | ز تو زرانم ز هر کبا درست نباید

بر من ز احسان تو بعنشم | نیاره گر اسیر شکر تو گفتم

بس آنکه کو هر روی دارد | رسیت از ما به دکان می درش

نبا گوهر من رهش به تحصیل | عبا و کشانه بر ساحل رسید

دلی از ملک و مال عالم آزاد | بمسکینان دمی جان ملاداد

که ملک و مال بی تاراج گوید | بقوت یک بشر محتاج گردید

بپای تاج از گوهر مرصع | قناعت کو با هر سر مقنع

بپای نیشن زرین گشته | بسر بر بسته آیینه های تابه

تن خفته اطلس دمکین بهر داشت | لباسی آیینه است از ملامت حش

بر منبع به گوهر دار پاره | سو لیشن سنجه آمد در شماره

بگنج لعل عناب و شکر ریزه کرد — ره لب را بدرج انگیزه کرد

ز گلشن دامن گلدسته آورد — بخلوت بستر سنجاب گسترد

ز قاقم زیر سر بالش نهادش — در آغوش گیتی آورد و دلکش نشاندش

وزان مهد بستر بر روی پهلو — بلا غلتید بر بستر شد و پهلو

چو در طاعتگری عمرش سر آمد — ز پاس دادن چو لعلش خون برآمد

دلا مردانگی زین زن بیاموز — بیاتم شیوه دلستان بیاموز

غم خود خور اگر این غم روا رب — کم بین تم گر این تم روا نیست

بسر شد عمر در صورت پرستی — دمی را زنده شه صورت پرستی

بهم حسن صورت را زوال است — ز جای هر زبان گو دگر ایست

مزن ای همدم قدم در سنگلاخ — ز شهر هر زبان منشین لب جز

نشیمن برتر از کون و مکان گیر — فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران — مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی زیاده از شمار است — درین روز دیگر گذران چه کار است

چه تاب حمله خشم هزاران — به از این جست ادابی جمع یاران

نهضت کردن زلیخا و یوسف علیه السلام را

و قصه گفتن بر مهد [illegible] او را به اهل [illegible]

چو بر تسکین شد رام زلیخا — فلک نو سکه بر نام زلیخا

لطف از زر زرد کامی جهان بست — به همت کاری یوسف میان بست

ز زرکش جامه‌های خورد و دیبا — که تشتی همچو فرش حسب زیبا

مزین تاج زرین کمرها — مرصع هر یک از درج گهرها

چه روز و دست و تاکید و گفت — تهیا کو و فارغ باب نشست

هر روزی که مهی بود مهیب — هر دستی ملعت از زور که بیاب

چه از زر تاج کوی خسرو شرق — بتاج دیگر ش از انسری فرق

چه لرو فراخی سر دو دانش — بر اهن دگر لبتی میان اش

رخ لیلی آفتاب عالم‌افروز پاک / نشد طالع دو روز از یک گریبان

در باغ لیلی تازه سرو گلشن‌آراز / یکی از شاخه‌ها سرکش برافراز

ز پستی لیلی لشکر از سیاه گریز / میان خود مگر از چمن بیش شد

چه تاج زر لعل قیس بر کلاه / فرو افتد لیلی به آتش بر فرق داد

که چون تره خاک لیلی تا چمن بار / باوج آوری معراج من بار

چه پیراهن کشیدی از تن او / شدی همراز با پیراهن او

شکم لعلی ز توتیک رباید / ورای تن چمن تو بر جلوه‌زار آرا

قبا بر قد لیلی سرو دلارا / به کوی رایت کعبی می‌تبارا

که دارم آرزو لیلی چون کمرتنگ / که همچون تو در آغوشم کشد تنگ

کمر چون جست گوی در میانش / انگشت آن تمنا بر زبانش

که گر وستم کمر لیلی به پهلوی / ز دو میلش بهره از پهلوی به پهلو

سیمی گیسوی لیلی چون نشانه گوی / به اوای می دلبار نگوی

بهم بر بافتی از عنبر فام / شکار جان مجنون عنبرین دام

بقصد خون شد آن طره دو چاشت / لطیفه مانده چون روز و شب داشت

مهیا کرده بهر شب نشین / بهشت‌ها یک کنیز مرتب

پی حلوا شد مغز بادام / گرفتی زر لب دوز لیلی او کام

برای میوه‌های گونه‌گونه / رسیدن سیب او که بی‌نمونه

گهی از سینه‌های مرغ زر پیش / کباب شب ساز کوی ها بی خویش

گهی دادی چه لعلی ابر ارش / مربا‌های خاص خوشگوارش

چه گوی شیر [illegible] / شدی همچون نبات از شیر فاوا

هر چیز [illegible] / بر دمجنون [illegible]

شبانگه کش حباب [illegible] / ز درد رنج او مهتاب [illegible]

به فکر [illegible] / نهادی [illegible]

نهان [illegible] / [illegible]

سخن هندی و پسر اف نه ز رند | عیار خواهر از افسانه بوی
چو بینی نرگسش را پر ز خواب | شدی با شمع عالم در آب داب
درست ابی چو زان تحمه ها | چو امید بر باغ حسن ایمنا
گهی با نرگسش همراز بسته | گهی با غنچه اش دمساز گشته
گهی در لاله زار شبی لاله چیدی | گهی از گل گلستانش گلی چیدی
گر افتی که ز نو شستن چشمه اش لب | گهش کردی ز غبغب نشسته عنبر
گهی با لب نوشش گهی سخن ساز | که ای همسر شده با گلبن راز
مرا از دیر این خانه به پاس | که دلبر با همی همخوابه با بس تنی
بر من افعی بر پشت بهشت جاکی | رسیده زلف به گوش پیر پایان
برو زین دشت بسان این بود کارش | نهی از کار او گیرم قرارش
غمش علاوی و عمواری شکوری | بمی تو نی زبستان لبش گوری
همی شب مست به نوروز شد | بی لب ادر من معشوق گشته

بشر کالت ارزه او چه رسند | بچشم ار بای اوزار بند
بچشم چون نشسته چشم را او | بود کافی قصبی خوابش را او

شرح دادن یوسف علیه السلام وقعه راه در جهت ها را
همانشستن زلیخا که آمده بود از او دور از آن لب بیابان

سخن بردار این شرح بی فسانه | چنین آرد ... نه در میانه
که هیچ از دمی عیب بود روزی | زلیخا را عجب دردی و سوزی
زوال مهر بینی از آه رشته | شکیب از دل عشرم هم رفته
نه در دل به نگاری بسته گشته | نه در مهر کسی گرسنه گشته
هر شب به آب دیده رخسار همی برد | درون می آمد و بر فن همی رفت
هر دو لب که این شب به آفتاب دوا | که ای مه با بچه نشسته سا
مبادا از جای دهر تاب | ز مهر او تا نه اغطش آب
نمیدانم که امروزت چه رسته | که ما شرح دایه ملالت

چه بینم بر کسی که او از بهشتم — که در یکی نه بیند کس مقیمم
گهی بر پشت افتاده بر دیب — که اینسو باشدش چنبر آرید
سپید سر منزل ادراکی ندارد — بجز گرد هوسی کاری ندارد
بگو کین بیقراری از چه داری — زنور بخت کو داری از که داری
بگفتا من ز خود خبر اما امروز — بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم هر آنم کین غم از حبیب — بکی نم بهمه آمیخته ام از حبیب
نهانی دردی از آنم نهفته است — بجز هر را که محرم بر ده است
منم فانی بکوی لیکن نهادی — که هیچ است از پی کوی داری
وجودش گرچه از جنس بشر نیست — ولی از خاک پا دستش اگر نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا — شبا روزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز بشکفت — غم اندوه پیشین باز بشکفت
بعذر تب سخن بگشاد ناگاه — زبان در شرح راه دلفریب جاه

زلیخا چون حدیث او شنید — زبان را بست و بر خویش پیچید
ثنا دار دل شد کار درد افزای است — که جانش در غم جان سوز افتاد است
حساب روز مه چون نیک بر داشت — به بیشتر او یقین شد آنچه میداشت
ببین و از دل آگاه باشد — که از دلها به دلها راه باشد
خصوصا از دل صاحب دل عاشق — که باشد در ره معشوق عاشق
ز هر چه گشت بسته در دو راهی — کی معشوق نیست زانش نگاهی
از این ره بر تو احوال جانان — شد از جسم جان ناتوانان
دگر گون شنید بر غبار اشرم — گشود چشم پشت عشق زیر بارش
شنیده بسم که روزی کرد بسیار — ... زده بنیاد زکی ... سیر
به رد پیش سر بنشسته ازی حجر — برادری رخ چمن از دست مجنون
بیا دی زبو خوبی به پا اسیر — از آن بیند دگر خوی به پا سیر
اگر فخری و شکی همت از لیت — اگر توبی ور سلیمی است از لیت

مصفا شو ز مهر کینهٔ خویش / مصیقل کن رخ آیینهٔ خویش
بجو نور محبت شد غیب / تا برچین کلیم الله از جیب
شود چشم و دلت روشن بدین نور / نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا نمودن یوسف علیه السلام شبانی برادران خود

زلیخا اسباب شبانی از در الطاف او به هیچ آوردن و ساز کردن

چو نشنیدی مثل که دوست یار گردد / بجو خواهد دلدار گردد
بر من آید تمام از جوانمردی خویش / دهد در خواهش او کام خوشش
چه خواهد جان روانی بر لب آید / به بوسه رفت داروی جان بساید
چه جوید هی کند در زهر خوردن / دهد در دم ز راه دیده پرورن
چه گوید حسن اگر سر های سازد / که بنیاد کار از او سر فرازد
اگر رازش ز هر سو ره کاشانه / دگر خواهد نه بیچید او به جانه
نی کم زانکه است هر دوری را / شبان لایق پیغمبر را

ز یوسف با برادران کامران / همی زد دم تمنای شبانی
زلیخا چون تمنا را چو دریافت / به تکمیل تمناش عنان تافت
نخستین چوب دستی ساخت یکسان / که گوهر از بر آن شد نیلگون
رسن همچون حریر از زر تابیده شد / چه گیسوی عنبر با نشسته شد
زلیخا نیز محبت آورد / که گنج هر در و حور را چه موی
چه مولی بی سبب خورا نیست / ببوسم تا کلاهش از زبان لب دست
دگر مسلکش این را چنین سنید / که یکمو بار خود بر وی به بندم
به تیغ ساخت هر سر ریزه در نور / ز هر کان خود نشر آورد گوهر
بکنش کرد دی لعل خوش تر نما / ز همه داری فلکیه آتش چنین تنگ
وزان پس داد فرمان تا شبانان / رمه در کوه و در صحرا شتابان
چه راست ز هر تا در بره بچید / چه گوهر هر بره همچو ماه مند
چه اهی چش سنبل چو میاه / ز نگهان هر گز استی ز زیر

روزه سالان پشتشان چون موی زنگی　ز ابریشم قرمز تازه رنگی
رفو به دیبا بکسر گران بار　براه از سیر کردن نرم رفتار
هر وادی که رفتی بی قرارش　تو گویی موج میزد سیل روانش
به روی موج ها از سنبل و ارز　گرفته صنعت زنجیر بار پی
میان رسته شد محمل نشسته تابان　چه در برج حمل خورشید تابان
چه مشکین آهوی بهشت جا کرده　بسعی کعبه ... رو نهاده
زلیخا سر بجنبش دعوی و جا زا　سگ دنباله کش گشته سبارا
نگهبانان همگی ساخت چیزی　که دارد شر نگاه از هر گریزی
اگر میخواست در صحرا شتابان بود　و گر میخواست پیش ملک شاهان بود
ولی در دان خود بود زیر اناد　[illegible]

تمنا نمودن زلیخا وصال یوسف علیه السلام را و از عشق او غمگین گردیدن

چه بند و سهری در دل نگار رب　نکرد کار را و هرگز قرار ب

اگر چه یوسف شد وصالش　به سینه عشق بازد با خیالش
ولی چون لشکرش بود از هم چکیده　که افتد کار او اقبال بر بده
چه باید بهر چشم اشکبارش　جدا از بسته لب سر در کنارش
دگر لب بس دکنار رشش هم است　ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق　صفای زنده کانی نیست در عشق
لب اعجاز او چون جان بوسم　لب انگبین بشر از خود بردن بوسم
براحت گر بود اسکن سرداد　که چون جلوه نبود با مردنش کار
زلیخا بود یوسف را زنیبا　بجای و خیالی از آن رسیده
بجز در آتش از هر حسن جوی　نمیدانست دیگر آرزو ...
چه ابراز در بر ... بهره مکان　[illegible]
ولیکن آن که در جستجو را　که آرد در کنار ... آرزو را
زلیخا از ... کام گیرد　ز سر ... بانگ را آرام گیرد

پی نظاره گه آمد سوی باغ . ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از وی گل و ریحان شگفتست ز گلبرها بگلچیدن نبود دست
زلیخا وصل را میجست چاره ولی یکسو ازو یوسف کناره
زلیخا بود چشم از دیده ریزان ولی میبود ازو یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی ولی میداشت ازو یوسف فراغی
زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت ولی یوسف ز رویش دیده میدوخت
ز بیم فتنه روی او نمیدید بچشم فتنه جوی او نمیدید
نیارد عاشق از دیدار در چشم که با یارش نخسپد چشم در چشم
ز عاشق دم بدم اشکی و آهی نباشد جز به پا بسته نگاهی
چو یار از روی عاشق دیده پوشد بسو کان چنین دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد به آهنگ فرح نی از پا درآمد

برآمد در خزانت کشت و ورد می رخسارش برنگ لاله زرد
به ره زانده بوستانی بار انبوه تهی سرو دلش شد زبار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکهت شد ز زلف عنبرین بو جز اینچه مشکبندی بر آمی
لب آیینه کم رونقش دید گر آن کو برقی رو دهد دی
ز بس کو میفشاند بر رخ حسن تازه نگشتی چهرهاش محتاج غازه
نه عالم چشم او سیه بود بچشمش سرمه را کی جایگه بود
سیه مو زلفش سیه چشمی بسخت که اشک از نرگس او سرمه میشست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوایی کشیده ز کوه ای علاجی رخت بر ده
تو شاهی بر سر بر دوارن چرا باشد ز خود عشق بار رب
معشوقی چه خوش شاهی ولی دار که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب تر آنکه از عجبی که دارد لطیفی چون تو ای بس در نیارد
شهان مصر اگر دانند حالت رسدشان از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن نکوبه نه زان افسانه ها دادش فسانه
که از خاطر تواند تیر بیرون کرد هر افسانه که زد آتش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت نیارد جان از او پرهیز انگیخت
بود پیوند جان از آن پیکان که محکم دلی یار از لب وی محکم
چه خوش گفت این سخن دانای عشق بگذار لبی از زهر شد وازکلی کو دار
ولی پیرزن بود زامکان غایت که ترک آن چون بود جانان را شفائی

پرسیدن دایه از زلیخا سبب سوختن و دل افروختن او را از من و غیره

زلیخا را چه دایه آنچنان دید ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم جهان از تو روشن دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و تابش بی هلال است نمیدانم ترا این چه حال است

چو تو را آرام جان پیوسته در پیش چه سوزی زین بی آرامی خویش
ور آن وقتی که از غیری در رقیب اگر معشوق خوش شد در نصیب
کنون در عین وصلی سوختن چیست بر آتش شمع جان افروختن چیست
گر از عاشقان این درد داد آن که معشوقش بکف نه بستر کام آن
همین بس بر طالع فرخنده تو که سلطانی تواند بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
بروی شیر فرخ دولت شاه میباش زغمهای جهان آزاد میباش
ز سرو لاله ترکش کام میگیر برفتار خوشش آرام میگیر
لبش می بین و با آن پر دری وی زلال کامرانی میخور از لب
زلیخا چون شنیده اینها ز دایه ز نرگس را همی از رخ داد مایه
ز ابر دیده چندین در فرو ریخت به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای دایه با ما در حکایت نه چیز است آنکه کار آگاه

ببیند آنکه من در دل چه دارم
درین غم جان چسان خالی چه دارم

که بهر پیش رویم ایستاده
ولی چشمی برو دادن نداده

ز من دوری نباشد هیچ گاهش
ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بر آن تشنه بباید زار بگریست
که بر لب آب و از تشنه لبی زیست

چو رویم شمع را جوید فروزد
ز چشم خود بپشت پای سوزد

همین اندیشه از وی سخت بیم
که پشت پاش بی پا شد روزیم

چه بختی بود بر چشم جهان بین
به پیشانی نهد بر صورت چنین

بر آن سر زنش از من روا نیست
که از وی هر چه می آید خطا نیست

ز ابر دیده باران گرانست
گزین گنج گهر کار ره بگره را

چنین کز وی گره در کارم افتاد
لغز گوی برادر گذارم افتاد

دهانش کز سخن با من به تنگ است
بجز حرف جدایم از وی نه رنگ است

ز لعلش دردمندم آب گردد
بچشم آن سخن نایاب گردد

ز وصلش کام دهانت آرزویم
ز رحمت کم شوی ماهی بسویم

چه خواهم گر نهانش سیب چینم
بچیند دست چیدم سیب چینم

ز باده غبغبش چون کام خواهم
بپای غم کنار آرم گاهم

بر اشکم رز این آن که پیوست
همین با وفه بر بستش ز دست

زلالش را نه در جیب گلابی
که دارد بیش پیش از وی بجایی

چه دارد این سخن بشنید بگریست
که باجی چنین مشکل توان زیست

فراقی کامد از وی صبور است
به از وصلی همین تلخی دگر نیست

غم هجر این همین تلخی آرد
چنین وصلی چه شهد بهجت آرد

درسپردن زلیخا دایه را بخدمت یوسف علیه السلام
در شفتن تحفه یوسف از کشیدن مرادات

زلیخا بعد ازین در از سی
چه از دایه بر حسم چاره سازی

نکوشای از تو محرم نرمی جه
بهر کاری هوا داری لو ده

مرا ای یار دیگر یاری کن / ز غمخوارم چنین غمخواری کن

قدم از ناز یکدم کن بسویشم / نیاز من نگار من بسویشم

که ای شیرین گلشن نهفته تا ز پرده / رخت را از لطافت تا ز پرده

ز لبهایت حباب گلشن ناز / ز رسته چمن قدت سروی سرافراز

ز جانب دمی گلزار برشته / درو شاخ ناز باغ سدره گشته

چه سرو قدت سر سبزی داد شاخ / سهی سرو دلجوی خواند گستاخ

عروس دهر نادر زادن افتاد / ز تو یا کیسه تر فتنه ز نو گذارد

بقدر زینت آدم چشم روشن / ز ملک رو بهشت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از حور تو بهره ندیده نیست

پری گر تو نمود بشر همسر / تا نبرد از تو در گنج توانگر

فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو بر روی زمین است

فلک زینت حسنت حاشیه / نگین بر بستان خویش بسته

ازل

زلفی گرچه زیبا دل ربایست / فتاده در کمندت مبتلایست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز شوق آب عشقم در سینه دارد

ملک خوشه ها برت دیده در جوانب / در آن عمر است تا نره در نگاهت

گهی چین اب دوزخ کرده است / گهی چین ها در شبگیر کرده است

کنون هم سر کشد نیش آورد / ندارد جز تو دیگر آرزویی

بداند که ز نزد کس کم / رقم کن خود کشت آخر چشم

لب هستی زلال زنده گانی / چه باشد قطره بر من فشانی

لبت هستی نهفته میوه آورد / چه باشد گر خنده از میوه است بر

چه باشد گر ز لعلت کام گیرد / لب شوریده ام آرام گیرد

قدم نه تا سر از زلف پا / ز لب چند ز نگی دلربا بست

چه کم گردد ز جاه چنین تو شاید / اگر گاهی کنی سوی شکر گاهی

هوس دارد که با جبه از غریزه / کند بشکر گیرایت کنیزی

چو یوسف این سخن از دایه بشنود | به پاسخ لعل گوهربار بگشود

بدایه گفت کای دانای هر راز | مشو همسر و پیمان مشو باز

زلیخا را غلام زرخریدم | ز وی این لطفها که دیدم

کنون وقت عبادت کوتاه است | چه دعوی در وفا پرورده است

اگر عمری کنم نعمت شماری | نیارم گفت او را حق گزاری

سری بر خط فرمانم نهاده | کمر بر خدمت کاریم ایستاده

ولیکن در من این اندیشه هست | که سر پیچم ز فرمان خداوند

ز هر فرمان نفس معصیت زای | نهم در تنگنای معصیت پای

بفرزندی عزیزم نام برده است | امین خانهٔ خویشم سپرده است

نیم جز فرخ آب و دانهٔ او | خیانت چون کنم در خانهٔ او

خدای هشت جا در هر سرشتی | جدا گانه نکو کاری و زشتی

ز تخم نیک و بد مردم برآید | ز گندم جز جو گندم نیاید

بر دهاینده طینت پاک گوهر دار | نزاید زاده باشد جز نکوکار

بسینه سر ز اسرار نبی دارم | بدل دانائی از حبر نبی دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار | بود زینقسم استحقاق این کار

کلید رازها در من نهفته | ز گلزار خلیل الله شکفته

معاذالله که کاری پیشه سازم | که دارد از ره این قوم بازم

زلیخا این همه کوشد بسیار | همی خواهد مرا [illegible]

که دارم من ز عصمت ایزد پاک | امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن دایه نزد یوسف بار دیگر و [illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible]

چو دایه با زلیخا این خبر گفت | ز گفتار چو زلف خود برآشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب تر ریخت

خراشان ساخت چشم دوربین را | سیه بر ساخت نیل نازنین را

بر او گفت ای سر من خاک پایت / سر و جانی مبادا از هوایت
ز هوت یک سر مویم تهی نیست / سر مویی ز جوشم آگهی نیست
خیالت هست جان اندر تن من / کمندت هست طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست / اگر تن هست آب آورده تست
ز حال دل چه گویم خود که چون است / ز چشمم خون دلش یکقطره خون است
چنان در لجهٔ عشق تو ام غرق / که موجالی نیم از پای تا فرق
رگم فصاد هر رگ را که بگشاد / بجای خون غمت بیرون فرا داد
چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا حسن تو چون حیران نشینم / که چشم دولتت را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب / چو آتش رود شد در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم / که از آب آتشی انگیزی الم
چو یوسف دید از اندازه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه زانم دل شکسته / که نبود عشق کس بر من خجسته
چه روز غمه بر اه هجر من گام / بزردی در جهانم ساخت بدنام
زاحوالم چو او چمن سبز داشت / نهفت کین من در جان نگه داشت
بشوهر دیدم چنین در رنج / که با عشقت چه آرد بر سر من
ببین سلطان معشوقان غیور است / ز رشک ملک معشوقیش دور است
نمی‌خواهد چه رازش با من چه راز عشق ساز / درین لعبت کسی را با خجو هم باز
ز پایش که سر هر سر فرازد / چو سر بر زیر پایش دفعت انداز زد
بپای که پای بیخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خبر بر اوج چرخ دوار / بسی چون آتش سوزد گلستان سار
که چه مه را برابر داشت از نور / کند رنج هلاکش زار و رنجور
زلیخا گفت ای چشم و چراغم / فروغ تو زمه داده فراغم
نمی‌گویم که در حسن عزیزم / کنیزکان ترا کمتر کنیزم

نیاید زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه
دریغم کز جان فرزند او دوست / کمان دشمنی بودن نه نیکوست
کی ازار جانت خط نخواهد / بهیچ آتش رود این خط نخواهد
مرا از تیغ هجرت بی نهایت / تو را از کین من چندان چه پیمایست
مکن بالطف داری کام من ده / نمای زرام سوار آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من / ببین چه دیده درخواهی من
چو آشتی داد لطف کی خداوند / منم بی‌شب به بنز بنده کی بند
بر من از بنده کی کاری نزارم / بعذر بنده کی فرمای کارم
مرا ونمای محبی از بنده خویشم / به این لطف مکن شرمنده خویشم
کنم من تا تو را دستی زکوتم / در آن خوکن با عزیز هم زکوتم
بیا بر بالش این بنده را گشت / که روز دوری مگذارم باقی گشت
مرا بگذر این مشغولی کار / که درد مگذارم امروز کاری

ز خدمت کاربست شر بر ره / به صد جهد است حق خدمت گذاره
ز خدمت بنده کان ارزد گنه / ببخشو رعایت شاه گنه — خطاب
زبس نیکو بنده کان خواطر شود شاد / که خود بنده بهر خدمت آزاد
زلیخا گفت ای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر کاری که کاری آیدم پیش / بجو آنکه بباید کار پیشم
بخوشی باشد که ایشان در گوارا / بهر کاری تو را دیار دارم
نبو ها از برای ره پسکون / نیاید دیده را چشم بهشت نگون
بکن ره چه ها در خوار بیند / اگر دیده بهی از زار بیند
چه لطف است این چنین شبنم ازو گفت / که ای جان دلت با محرم جفت
چه هیچ از صادقی بهر دلم / مرن جز دم بوفق آرزو دلم
مرا جز این آرزو و صد منت گزار است / خلاف این برسم حق دار است
الی که منت ملای چست باشد / مراد او رضای حجست باشد

رضای خود به بر دور از مهابش		نهد روی رضا در خاک پایش
ازان لطف همی دادش بسازی		که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت هم تشنه شور		که خدمت هست تا گوید ازین دور
خوشا آن سینه که از آتش گریزد		چه تواند که با آتش ستیزد

و ستدن زلیخا ... به باغ و انتساب آن ...

چمن پیرای باغ این حکایت		چنین گو از کف پیرای روایت
که چون لطف زلیخای شکرخوا		فشاند از تازه گوهر بر زبان
زلیخا داشت باغی غیرت باغ		گرو بردی ارم را آبرو داغ
نکویش را ز گل سوری کشیده		گل سوری به آب آتش دمیده
درختش کشیده شاخ در شاخ		به هم چون عاشقان همسر گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو		حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری		بنوشته نهادن از ختم زراری

پی نارنج راین صحن همدان		بکف نارنج خوش گوی چوگان
در آمیزد که قافی نوازد آتش		زبانه از همه گل لاله دلکش
قدر رعنا کشیده کش خرما		گرفته باغ را از آن کاسه بالا
ز باد ویکان لب بسته انجیر		پی طفلان باغ از شیر پر شیر
برآن هر مرغ کش انجیر خواره		دهان بهر چه طفل شیر خواره
فروغ خرما بصحن شب روزن		ز رنگ آمیزی شبکها فسرده روشن
بهم آمیخته چند نشیب ست آن		ز مشک و زر زمین را داده پایه
ز جنبش لمعه‌های نور در ظل		دف گلها را شده تمکین خلاخل
هزار ز انگلاه صبح نغمه پرداز		در این فیروزه کاخ افکنده آواز
ز پای سرو تا سرش هزاران		خمیده ماهیان بر جویباران
بر طرف درون باغ از خوید حجبن		کشیده صف ببر هر شاخ جا زرد
ز خطا سبزه فاش لوح تعلیم		گشاده آب آتش حرف تسلیم

از این لوح مجدول جوزه داران | ز سوز صنع حق آیات خوانان
گل سرخش به خوابان زیر دوار | برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا چون بنفشه تاب داده | گل زرد طره سنبل کشاده
سمن با لاله در بستان هم آغوش | زمین از سبزه تر بر غنچه پوش
بهم پیوسته در این نزهتگه جنس | ده حوض از مرمر صافی چه بلور
میان شان چمن دیده در فرق آن رنگ | بعینه هر یکی زین هر دو یک رنگ
نه از تیشه در این رخنه خراب | نه از رخنه بر آتش این را حجاب
نه او را هست پیرا و نه پیمانه | شده سبز از این فکر خوبی
تصور کرده با خود هر که دیده | که بی پیوسته هم سوز آفریده
زلالی هر یکی زین ... | چه گوهر شاهوار این روضه ...
یکی بودی ... گشته از شیر | یکی از شهد گشتی ...
پرستاری آن ... فلک را همی شد | از این ...

بود

میان این ده حوض افراشته | برای مجلس ...
... مسجدش گوهرش رفا داد | ... انباغش ...
نقاب مرغ چمن زد آشیانه | چه جشنی باغ ...
چه باشد باغ ... جنت | ... باغ ...
صبا از زیبا گشته این سبزه | همه در شیره ... گوهر
چه سر فا زقایم ساحت اینجا | پی ... ملازم ساحت اینجا
بر و کوشش ... یاران | تمتع زین بتان کوهم علات
اگر من پیش تو بر تو ... | از آن همین ... تلخ کام
بسی ... کام بردار | ز وصل ... خواهی کام بردار
بر این کاخ ... آرام جوان | بود ... نشاط ... دمان
گزین را صحبت ... | که ای ... زمان ...
بیان ... یوسف ... | دگر ... آراز ...

بهر جا جان طلب دارد نیازش / بکاران بازی رای او بنازش

بهر حکمی که رازش را بشاید / بزیر حکم او منقاد باشید

دلی را زین که کرده بهره بردار / مرا با هر که شد الفت خبردار

همه زد گو بیا چون ناشکیبا / بلوح آرزو نقشی فریبا

که هر که افتد به سینه اش دور از عیب / بوقت خوان کمی او کند عیب

نشاند خویش را پنهان بکاشم / خورد بر از نهان دل تا بشم

ز هر کنجی رعنا شیرین نشستند / رطب چیدند ولی از دیده چیدند

به لعبت خانه از تخت شه باز / نثار جان و دل در پاش افشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد / سهی قامت سرو و بالاش دعا کرد

چو دید آن پیش پا خویش بگذاشت / چنین راه و بیار خویش برداشت

خوش آن شیرین که از فرمان معشوق / بود خوش بر دل هجران معشوق

به نعمت وصل دلبر راه دو سبز / بود صبر بار هجر از وصل خوشتر

چه خوش آن است معشوق دوری / کشند بر منت هجران صبوری

رسیدن شیر و عرضه کون یکبیره کالا [illegible] از بند بستان تا [illegible]

شبانگه کز سواد شب سر زلف / فلک شد نوعروس عشوه انگیز

ز هر دینی کشیر را عقد گوهر بست / گروش از صنعت او دانه برد است

کنیزان جلوه کرد در حسته ناز / همه در رستگاری عشق پرداز

بگو بخت لطیف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکر آمیز

ز شکر شکر من هر شب جای / ز لب حلوا از من گوی شکر جای

یکی از غمزه سوی شیر گوداشت / که ای زاد از جهان تو خمار

نقاب میکنم چشم جهانجوی / [illegible]

یکی همچو سرو در بیابان گفتا / که ای سرو از مشت بالای اسم [illegible]

یکی دور از تن من مشتاق جنبی / اگر از من سر فرازار دخت جنی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند — که هستم بسته در پا حلقه مانند

برای من دری از دهر بگشا — مکن چون حلقه ام بیرون تو در جا

یکی بگذاشت دست نازنین را — ببالا زد در شکم آستین را

که دفع چشم بد را زان سیاهی — بگو ای دست ما یارت الهی

یکی گوی زنخ را گوی کرد — ز سوار اشکی ... در گرد

که گر این دست ... در سیاهی — که بر لب آبم از دست تو جام

به دست هر یکی زین لاله زادان — ز یوسف قصه را می بود جاری

ولی او گو بجوی تازه ای غیب — در این ... کباده ...

لبی می بود ... بگرد آستان — بصورت او ...

ولی یوسف جز آن ... — که بود در آن ... گر است

به ابیات همه گفت از زاده ای — بی نغمی ... سراز ... گوید

سخن گفت ای ... — بچشم ... عالم ...

درین غربت ره خواری مپوئید — بجز آیین دینداری مجوئید

از این ظلم برفتن باز آمد اینست — که ره گم کردگان را رهنمایست

کمی از نور رحمت سرشته است — زدودنی در ابد کی تازه کشته است

که تا زین کشته برخیزد نهالی — درختی بستان سرا یابد جلالی

نشد کس بندی ... سر زلفی — دهد بر میوه ... برتسبی

بر آتش جز ... آرد اینست — که غیر از بر آتش ...

بیا تا ... زین ... در بستم — که ...

سپیده با ... سر نهادن — که سر دار است ... سپیده دادن

چو ... — که پا و سر بود ... برابر

ابر ... مشکین ... — ز ... غمگین ...

بود ... سنگی ... خیزد — ز ... سنگی ... خیزد

به یوسف زان ... — بوعظ ...

همه لب در ثنای او گشادند | سر طاعت به پای او نهادند

یکایک بر شهادت گو تعیین | زبان چون سبحه بر انگشت [illegible]

چو نشنیدی که هرگز فی سبیل | به بست آورد بهر تیغ کیفیت

نکرد دکور دیوی [illegible] | بجز از زخم انگشت شهادت

رسید از چشم زخمش این همه هنر | که انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا حسب وقت آماده داشت | به یوسف را ... صبح دستار آن

کر دهی دیر کوا گو یوسف | پی تسلیم دین نشان گو حرف

نیان اشکسته و بشکسته زنار | زبحه ها بشنیده سر رشته کار

زبان گوا بتو چشیده اوز | مبارک بهره ... تازه نوروز

به یوسف گفت ای از فرق تا پای | دل آشوب دل آرام و دل آرای

به برج ... دیگر داری امروز | جمال از ... دیگر داری امروز

چه گویم که از این ... افروز | دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چو خوردی چشم کس زیبائیت داد | زخوبی نکهت بالائیت داد

هما با صحبت این نازنینان | بستی رخساره گان سیمین سرینان

ترا حسن و جمالی دیگر آورد | جمالت را جمالی دیگر آورد

لبی میوه رسیده رنگ گیسو | زخوبان چون بر دخی بپذیرد

لبی رنگین نکرده با این غنچه گوش | ولی او هیچ از این گفتار نگفت

دهان را از تکلم تنگ [illegible] | در رخ زار از حیا گلرنگ [illegible]

سر از شرمندگی بالا نکرد | نگاه الا به پشت پای خود کرد

زلیخا چون چنین [illegible] | بچشم مرحمت سوی [illegible]

ز غیرت آتشی در وی افروخت | چراغ ... سینه آتش [illegible]

بنا کامی وداع جان خود کرد | رخ از ... کلبه احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه که حیله سازد که [illegible] کرد

چه با این کشته کرد ای یوسف | رهم ... ستمهای یوسف

شبی در کنج خلوت داده راحت | لبم بر مهر و شش پیش خوش بنهاد
بر افکنده ای اوراق بخشش پیش من | چراغ افروز چشم روشن من
که از جان دم زنم پرورده است | درازش شیر رحمت خورده است
ز مهر تو که از مادر زمی هم | بر بینم پایه که می پنهان رسیدم
چه باشد گر طریق مهر یابم | نمیزبان که مقصودم رسانم
ز هجرانت نکی رهگذر باشم | از آن نیمان جهت مهجور باشم
چه رنج بینی رهگذار است تا من | چه خوش آنکه همخواب است با من
هر آن معشوق کز عاشق نهفت است | ز مهجوری که چه ...
چه پیوندی میانشان جان و دل را | چه خوش از ملاقات آنکه بر ما
چو اینش داد و ایمن کی ز ریزاد | که تا بر پا بناز از ... در پی باد
جهان دلبر با داوری فرزند | که برپا بر ملک ... از چه هنر
اگر آتش چنین از آرزو دید | کشد در سنگ آتش زر دیت

بمان

بتان شکر برویت زنده گوید | رخت بنشسته دار و باز شیره گوید
مگر از زلف نمایی مشک را | نهی عشق نهان در سنگ خارا
چه بحرا من بباغ از عشوه کار است | در آن نخل چنانکه روز درویش از آب
بهجر آن آهو اشکر به بنشینم | بمکان از رهت ننگ چنینم
چه افسون خوانی از لعل گهر ها | ربوده مرغ از آهو اهای زدن پا
بر آن جهت خفتن در بار دوچیر | چو از حیرت نمی کنش ... زنی
بغمزه ناوک از ابرو کمانی | نگارا ...
تبسم از لب خود ... | میان شکر ...
رخ ترا ... | هم از ...
بر قرار آورد ... | براه لطفش آر از لطف رفتار
لب از خنده ... | در آن شهد ...
ببین کی ... چشم ... | به جهان کی ... سرافراز

بردی از رشک مه دل گم شده   ز شوق ماه خود داغش بر آن شد
زلیخا گفت ای یار چه گویم   که از یوسف چه می آید بر دلم
لب زد و بر ده [illegible]   به سان چراغ [illegible]
اگر مه گویم از مهرم نه پسند   وگر خور بر زمینش نوزم نه پسند
چه گویم لرزد بر [illegible]   بچشم شک او مشکل در آیم
اگر گوید بسوی من نگاهی   [illegible]
غم من در دل او جا گرفتی   غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آتش [illegible]   بلای من [illegible]
اگر [illegible] بر دام گوید   [illegible] بر دام گوید
جوابش داد دیگر بار دایه   که ای [illegible]
مراد [illegible] افتاد [illegible]   [illegible] کار [illegible]
ولی وقتی [illegible] این کار   [illegible]

بزم چنین ارم گلشن [illegible]   بگویم تا [illegible]
[illegible] موضع از طمع و درم [illegible]   [illegible] یوسف هم [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] در دلش مهر [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] این حکایت [illegible]   هر چه [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]

چنین گوید [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

چه از پرگار بودی نقش رامشت ‌ ‌ ‌ کمی کار برنگار از دم انگشت

چه هر خط از نقشش نوی جداشت ‌ ‌ ‌ بر او دانگوی منظر شرح داشت

بجز بر یزی بر طاق الست ‌ ‌ ‌ بر او بن رقمی لستی بود نشست

چه گوی عیبی نشه دلنشین آهنگ ‌ ‌ ‌ ز خشت هم کشی بروز سرینگ

بطراحی چو فرسنگ آغاز گوب ‌ ‌ ‌ هزار این طرح زنهار بنگو

عمارات جهان اسپر و بن ‌ ‌ ‌ نموی نقش در یکبار رفتی چنین

بنقش آفرینش چمن بودی رابی ‌ ‌ ‌ نوی از ده به لوح هنر ارآبی

بتصویر آنچه بر گلشن گزینی ‌ ‌ ‌ ز رشح ابر و رعی ابره کشینی

تنگ بار صورت مرغی گسیر ‌ ‌ ‌ سبک پا سنگ کو بس از وه پرید

کسکم دارید زرین دست استاد ‌ ‌ ‌ زر از دوسر ای گو بنیاد

صفای صفحها نقش صبح اقبال ‌ ‌ ‌ فران جا نهالیش گنج امال

ممدوح نقش مرمر در مرمر ما ‌ ‌ ‌ مو منی ز انجمن دعاج دراماش

در این زرین درم آنگه هشت قبه ‌ ‌ ‌ چه هفت اورنگ پیمودند سه نه

سر تب هر یک از لوح دگر رنگ ‌ ‌ ‌ صفالش داده دمان ز نقش زنگ

بهفتم خانه پنجم برج اعظم ‌ ‌ ‌ که هر نقشی در آن یک بود از دو تیم

مرصع هب بنیاد ارزیز او رخشت ‌ ‌ ‌ ز نقش دلبر زیبا نگارها سرشت

بپای هر ستونی ساخت ارزیز ‌ ‌ ‌ غزالی نافه او هر ... از در

ز طاوس زرین صحن او پر ‌ ‌ ‌ بر نهال مرصع در شجر

میان او درخشی سر کشیده ‌ ‌ ‌ که مثلش چشم هر بینی ندیده

رسم فاد بوستان زرین ورق ‌ ‌ ‌ ز رنگ اعضایش از فروزنده اوراق

هر نقش رضعت بود طبرز ‌ ‌ ‌ رقم هب بر عین لولی منقار

بنام ایزد داری سبز دو قوم ‌ ‌ ‌ هزبر ره سر گز ازیا دو نهم

همه ... ادب بود ماه دارم ‌ ‌ ‌ یکی که صبح و شام آرم

دو ارکان نه مصور ساخت هرجا ‌ ‌ ‌ مثال نعمت دلنقش البحر

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق
ز مهر ما بت دو بت بهم موافق

بیکجا لب بلب بوسه ورده
بیکی لب میان انگشت داده

اگر نظاره کس آنجا گذشتی
ز حیرت دار دامانش آب گشتی

همانا یوسف او شهپری
بر آن نه سبزه بستر ماه مهری

عجب بی وهری جفتش بپیکر
زهیبت یکدیگر پیکر زر و سیم

ملوی در نظر هر روی دیوار
چه در دهنی بهت رنگین تازه گلزار

هر گل گل ز منش پیش بالکم
در شاخ تازه گلی خندیده بابام

ز فرقش بود پیراهاش شکفته
در گلش بابسم هستی ناخفته

در ان شب نه بخون الوقت بکیان
بهی ز زین نور دلارام دهی کرای

هر سودیره از دیده گو ب
ز آمد صورت بدان موی

چه شد خانه بر آن صورت مهیا
چو یوسف ند دو فن شوق زلیخا

هر بوست گلش ثبت فه را دبر
در مهری ابکر از نو بجنبید

بی لای

بلی عاشق چه بیند نقش جانان
کند زان نقش حرف شوق جانان

از آن حرف آتشش آوازه گردد
اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانه که در مطالعه بعشوق کردن

چه شد خانه تمام از کس استاد
به تزیینش زلیخا دست بکشاد

زمین آراست از فرشی حریرش
حجاب فرقه از زرین سریرش

فضا در کهر آمیزش ادبجت
بیاحین بهر عطرش در هم آمیخت

همه اسبابها ساخت آنجا
بساط خرمی افکند آنجا

در آن عشرت که از هر چیز دارکم
نمی بایست الا یوسف دیدم

بی بودی جه باید گر اینست
بچشم عاشق و معشوق زشت است

برانشد تا که یوسف در کوابنیز
بصبر و عزت و جاهش نشینیز

بکویش تب جاسش عشق بازد
بمیدان دهاشش رخش تازد

ز لطف جانفزایش کام گیرد
ز لف سرکشش آرام گیرد

دلی اول حباب جویبار است — درین سینه بسی لعبت کجا هست
زبور ماتمش شش احتیاج است — دلی آشفته از لبجو رازدار
بجوی دل ربسته ناله شد — دلی از عقد شبنم جنت بر شد
رقم زد رنگ گل را تازگی داد — لاله‌ای را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروی را کار پرداخت — هلال عید را قوس قزح ساخت
بنفشه بست حسن سنبلین را — گره در گیسوی زد مشک چین را
ز لیلی تا اسیر مشکین گیسوان را — ز عنبر داد بوی یاسمن را
بکلی ساخت چشم از سرمه باز — سیه کاری بمژگان کرد آغاز
نگار نهاد از عنبر به جای جای خال — پی آن کو عشق صورت حال — نهاد
که روشن آتشی در من فکنده است — درین آتش هم او دل کباب است
به خطی گشته از سنبل چمن سبز — که شد هم صحبت لاله دل ازین سبز
شود این خطه سنبل بر رخ ماه — که میلی کو بسر چشم بر خواه

به لرزان

به دستش چو سیمین پنجه بر زر رنگ — کزان دستش دلی دارد سر از سنگ
بکف بنهشتی برز دار و حزر ده کار — کزان نقشش به تب آرد نگار
بغبغب فی گونه عناب تر داد — پی آن از رشک عنابی جگر داد
ز صنعت داده هلال مرغش را — ز هلال تب شفق گرد استخوان را
که از ناز رم از دست هلالش — نشان شد ز عید وصالش
نمود از ظرف بر رخی گوشواره — قرآن افکند مه را با ستاره
که تا دست آید از دست چو دشنه — نگین قرآن گو ...
چو غنچه با حباب تازه در بر — لباسی از نو بنفشه در بر
هر ترتیب ساخت پیراهن سمن را — ز گلبرگ و دامان سمن را
شاخ گل از آن سمن گو — سمن در جیب و گل در آستین گو
هر ره دیده گر کوی نات — بجز آن رشک از لاله گلی
عجب آن درو از لغتش نام — ... کمه ارآم

ز دستش تشنه در بست عدو دیده روانی | ز رازی که دهانش را مطوق
ز چشمش میشد او بابت عدو گواهی | که چشمش کی ز رازمه تا به ماهی
چه بر نازک تنش بشر پیرهن راست | بر از کشر ده چشمش را ابارا
بت چینی با هزاران نازنینی | بیابان آمد از دو دلهای چینی
نهاد از لعل سیراب و زرخشک | فروزان تاج [illegible] پر از مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان | بعنبر نافه‌ها در سر فشانان
خرامان میشد و از سینه دردست | جمال حسن خود با خود همی بست
چه عکس روی خود دید از مواجب | عیارش خود را با دست گاه
زلیخا خود در این کنج خراب کرد | لقا صبر اکنون بزاری طلب کرد
بجستجوی یوسف کس فرستاد | پرستاران ز پیش و پس در افتاد
در آمد ناگهان از در چه ماهی | عطارد چشم و خورشید جاهی
و جهی از جوان شب دلی دار | جبینش مطلعش نور علی نور

از ول

ازو یک لمعه بر دشتش جهانی | وزو یک حرف و یک سو آشیانی
زلیخا را چه دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله‌ای در وی فتاد
گرفتش دست کی پاکیزه تربت | چراغ دیده اهل بصیرت
بنام ایزد چه نیکو بنده‌ای تو | بهر جان دل لطف ارزنده‌ای تو
به نیکو بنده‌ای که جای تو ارزم | بطوق خدمتت گوی سرافرازم
بیا تا حق شناسی باشم امروز | تمامی در سپاست باشم امروز
کنم تا لطف حق بی کینه‌ای ساز | که تا باشد جهان گوهر از او راز
بنیر نیک و فغان گر هر بر بود | به اول خانه را آتش در وی برد
ز رزین در چه داد اندام گزار | لعقیق آتشین گو آستوار شر
چو شد در بسته لب از جوش باد | ز مهر راز در دهن خود بر دهن داد
بخشش گفت ای مقصود جانم | که جز تو را جز تو مقصود من از نم
جنابت خود کو زنم بموزن | لطفی خواب از چشم ربود

ز سودای خودم دیوانه گو بود   به تنهایی خودم غمخانه گو بود
نظر بگشاده در لطف رهٔ تو   بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیدم چاره از آوارگیها   کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن رویت برشدم   ز بی رویی تو بس نامرادم
ز مهر روی خود روزی برم کن   ز روی مهر با من یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده   که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد کردی   به آزادی دلم را شاد کردی
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم   بس این گوشه تنها با تو باشم
نگه کن آتش و من پنبهٔ خشک   تو باد صرصری من نفخهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برابر   چه سان این نفخه با صرصر برابر
زلیخا این نفس چون یار بشنود   سخن کوتاه کرد افسانه اش بود
برون شد دیگر از محکم فرو بست   دل یوسف ز رنج آزرده بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت   نقاب از راز چندین ساله برداشت
عجب ای خوشتر از جان پاکی چند   به پایت میکشم سر سرکشی چند
نهی کوهم چو من در راه بیت   متاع عشق در جان کوهم فزر یت
بدین منت که در عالم تو یابی   ز منت طوق فرمانم نتابی
نه این کز طاعت من رو بتابی   به هر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا در گنه طاعت وری نیست   به صاحب رتبش فرمان بری نیست
هر آن کاری که نپسندد خداوند   به در کار گاهش بنده کی پسندد
بر این کارم شهنشاهی مبادا   بر این دستم توانایی مبادا
در آن گفتن سخن کوتاه گوید   به بیگانه منزلگاه گوید
زلیخا بر درش حلقه دگر زد   دگرسان قصه ها شور از سرش سر زد
بر این دستور زد افسانه   همی گفتش ز درد آنگه بکانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند   بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند

ز شش خانه چو شد کارش میسر	نهاد مهر و آنگه بر هر شش در
بهفتم خانه کرد آواز ازین جیب	کشد تا کار خود در هفتمین جیب
بلی نبود درین ره ناامیدی	سیاهی را بود در پی سپیدی
ز صد در گر مراد تو برنیاید	بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه	ازین در سوی مقصود آوری راه

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانهٔ هفتم و مراد از
[illegible] نمودن و گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در کف [illegible]

سخن پرداز این کاشانهٔ راز	چنین بیرون دهد زین پرده آواز
که چون یوسف بهفتم خانه افتاد	زلیخا در ز هر جانب فرو بست [illegible]
که ای یوسف بچشم من قدم نه	ز رحمت پا درین گلشن حرم نه
درین خرم حرم گوشه نشیمن	بزن بر بستر [illegible] آتش
چو [illegible] هست از اغیار [illegible]	ز چشم [illegible] در پرده حجاب

درش بر زاهدان شد یکسره بسته	امید آشنایان زان گسسته
درو بستر ز عاشق و معشوق گسترده	[illegible]
رخ معشوق در بستر به صد ناز	دل عاشق ز سر شوقش پر آواز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده	طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا [illegible]	نهاده دست خود در دست جانان
لبش [illegible]	[illegible]
بپالایش [illegible] حورا	به راحت دیده [illegible] صبر و قرارا
که ای گل رخ بر روی من نظر کن	بچشم لطف سوی من گذر کن
اگر خورشیدرویی مه پسندد	چه باشد از غم من گر بخندد
مرا تا کی درین محنت پسندی	که چشم رحمت از رویم ببندی
ز [illegible] دل بی صبر میکرد	بیوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر بر [illegible] داشت	ز بیم فتنه سر از پیش بر نداشت

بفرش خانه سر افکنده در پیش | مصور دید با او صورت خویش
ز زیبا و حریر افکنده بستر | گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان قطع نظر کرد | تماشای خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید | بهم جفت این دو گل رخسار را دید
رخ خود در هوای آسمان کرد | بسقف از زر نشانی همچنان کرد
فرو شد سر ازان نقش زلیخا | نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زین نظر شد تازه امید | که تا بر روی یوسف هست خورشید
به آه و ناله و زاری در آمد | ز چشم وصل گوهر باری در آمد
که ای چون کام کامم روان کن | بوصل خود شبی در دم روا کن
منم تشنه تو آب زندگانی | منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو در ای گنج نایاب | که باشد تشنه پی لب تشنه بر آب
روا نیست سالهای تا به بودم | ز شوقت هجر روی جوان بودم

مرا زین بیش در تاب مگذار | چنینم بخوناب و بهجر آب مگذار
بحق آنکه ای بر تو کمر بند | که باشد بر سر او ندلن خداوند
به این حسن جهانگیری که دارد | به این خالی که در عارض نهادت
به این رویی که تابد از جبینت | که دارد ماه سر از خور زمینت
به ابروی کمان داری که داری | به سرو چون به رفتاری که داری
به محراب کمان ابروی تو | به قلاب کمند گیسوی تو
بنازِ نرگس مخمور مستت | به جای بوسش سرو چو مه پرستت
به آن مویی که مشکین میانش | به آن شکری که می‌خورد دهانش
به تبسم نقطات رهی گل رنگ | به شیرین غنچه ات از غنچه تنگ خنده زن
به آب دیده من زار شب فراقت | به آه گرمم از سوز و فراقت
به جای که زبر گوهر زر زر | گرفته سر زر از زر و سیم از زر
به مستبلای عشقت بر وجه دام | به استغنایت از لبو و نبود دم

که بر حال من هیچ دل به تنگ آب — ز کار رشک کم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم — هوای تو بی از باغ تو دارم

بوصلی مرهم داغ دلم شو — ببوی روش باغ دلم شو

ز قحط وصل تو بس ناتوانم — به بخشش از زمان وصلت توانم

ز تو ای سنگدل تر خواهم شکر — مکن در حسن بهار لب العقیق

مرا زین شکر خواهی قوت جان ده — ز جان دادن از این قحطم امان ده

چو از شیر داد لیعبت کس برزاد — که ناهید با نوا از جگر در پیش افتاد

مگر امروز امیر برمن کار آسان — مران زین بیشتر معصومیم بیکار

مکن تر ز آن عتاب در هم را — بسوز از آتش شهوت شمع را

بدین حسن که حسن را صورت است — برد آن حسن را از دست صورت

بهر حجره که رو کوه بی حجاب است — ز برق نور از او خورشید به تاب است

بجا کالای کز ایشان رزده‌ام من — هر نیم کز به کس فرستاده‌ام من

از ایشانست روشن گوهر من — وز ایشانست روشن اختر من

که گر امروز دست از من بدارید — مرا زین بیشتر بیرون گذارید

بر فردوس کامک ز بیم از من — هزاران حیف گر ز بیم از من

ز لعل چون شکر الم کام یابد — نقد دلکشم از آرام یابد

مکن تعجیل در کشتن موقوف — لب دلبرا که خوش تر باشد از زهر

گر قسم شد صبر بیکو در دام — هست از صید ناشکیبا بر کام

ز لعلی گفت گر تشنه هم تو تب — که ابرار ز لعل خود آب حیوان است

ز شوق جان ترسیده در بر امروز — نیارم صبر کردن تا بامروز

کی انطافت ای ابر تیره آرد — که با وحشت دگر انداز این کار

نه ازل تا الف را بر بلند است — که شوق ای بس که خط خوش زبیست

نگه ما نغمه زانو حیرات است — عنایت الیه دهر عزیزات

عزیز این گنج نهادی گر ببرد — به من صد محبت شد خاری رسخن

برهنه کرده تیغ آنسان که دانی | کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که چون روز قیامت | که افتد بر زناکاریم غرامت

جزای آنکه کاری این نپسندم | مرا اسب و ضرر آن شب نبیند

زلیخا گفت زاین شیون بیندیشم | که چون روز طرب بنشینم پیشم

دهم جامی که با آن شهر ستیزد | ز مستی تا قیامت بر نخیزد

تو مسکینی چه از من گر ملالست | همیشه بر گنه کاران رحیم است

مرا از گوهر و زر صد خزینه | در آن عشرت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت | که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آن کس نیم کافتد پسندم | که از بهر کس دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز غرورش | نوازش کرده بهر من گریزش

فدای من که یوسف حق گزارش | برسوت کی کند آمرزگارش

بپای دادن چه مزد آرد کس نگیرد | در آمرزش کی برشوت گیرد

زلیخا گفت ای شه گوی بخت | که هستم با چنین تیر بار و هم لخت

دلم بشد تیر محنت را نشانه | ز تیر گوی تو بهانه بر بهانه

بهانه کج رفیق حیله و ستیز | [illegible]

سوزانه که زره کج رود من | ز نو آن حیله دیگر بشنوم من

عجب قسم ارزان ده | اگر خواهی دگر بی کام من ده

بگفتش گفتش آخر روز من سر | نگشت از تو مرا دامن میسر

زبان در بند دیگر زنجرافات | بجنبان از جا که فی الجمله بر آت

مرا در جستن آن آتش فتادست | تو را با آتش من خوش فتادست

مرا این چه آتش کی کشد کو | که در چشمت بر کو آب ار آن کو

از این آتش چه سازم بهر آن | [illegible]

زلیخا چون نه پایست اهل ناز | بلاوت کرد دیگر لطف آغاز

زلیخا گفت ای عبری عبارت | که بوی از سخن در فتح بی نوبت

مزن بر فرق کارم دست رد را | که خواهم کشت از دست تو خود را
بعشرت دشنه از زر کوهر اویز | دگر نه زیر سر از خنجر تیز
نیاری دست اگر در کوهر من | بخون خویشتن دستی بکوشن
کشم خنجر چو سوسن زین تن خویش | چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر سینه زین جان داغ هر آب | ز محنت لعنت آن بر ماه تاب
عزیزم پیش تو چون کشته یابد | بکشتن شان کسی تو تابد
پس از کشتن بزیر بقعه خاک | بتو نیود و ان جانب هر سنگ
ملک این نکته از زیر سبز | چو برگ سبز از زنگ خنجر
دل از آتش غم رفت و تاب | گلش تشنه بولن قطره آب
چو یوسف این همه ار زجای برخاست | چو زین بار دیگر قصه برخاست
گرفتی مهر لب پر از ای زلیخا | درین ره باز گشتی کام ای زلیخا
زمن خواهی ره مقصود در بست | ز وصل من بکام دل رسیدن

ولی

زلیخا ماه اوج دلستان بود | زیوسف همچنین مهر اختر باب
گمان زد شد که خود هر کام او داد | بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روان خنجر افراشت | بقصد حلق خود دیگر برافراشت
لب از گفتن دهانش پر شکر کرد | رسن عقد طوق در رشته گهر کرد
بپیش پای او کشت جان را هر دو حیران | ز شوق گوهرش را جا بر احمد درخشان
دلی بشکست دیو شعر هر شکسته | بی گوهر هر دو را مهر شکست
دلش میخواست در وصلش کام او | ولی میداشت حشم عصمتش باش
زلیخا در لقاء من کرم دید | همی بخشید آب تو قف
نهادی بر عذار خویش دست | یکی عقده کشادی در زنخدانی
گشادی دستش هر شکم که در بست | بزور کشتی یکی در گنج خانه
سوارش گو کمان بر یکی حسبت | درین یکی نشسته پرده کی گیست
ملکش انکس که آن من دید هستم | برسم سبزه کاشمیری پرستم

بتی بر سر از زر چو چشمش ز کوه همه　　در ویش طبله از رشک زد فر
هوس بحث قوت ده پیش اویم　　سوی عبث نهاده پیش ادیم
در من نکه کردم چو نکو هشم　　که تا نکوئی من نگاه بیش [illegible]
رخی از این بیدلی ته بند　　در این کارم که می بیند [illegible]
به لطف سخن نشنید نه بابا　　کز این زنهار الم هست دیگر
نوز ادیر بچشم از زرد ده گاه [illegible]　　که من در زنده کان در [illegible] از ره
من از ولای هست می ترسم　　ز قوم تو لای نترسم
سلک این از میان کار برخواست　　در این بخشش خوابه بیدار برخواست
الف گو از در شاخ لام الف داد　　[illegible] از کار سیمین شمع کافور
چو گشت از زمین کام تیز شد　　کشاده [illegible] در این راه گرد [illegible] شد
هر در گاهی سپر کرد [illegible]　　بر پری عشق جای پر ده جای
کوی [illegible] اشاره گوش [illegible] گشت　　کلید [illegible] فتح [illegible] گشت

ز لیلی چنین [illegible] از عجب حجت　　لب در [illegible] در گاه حجت
بی باز آهن [illegible] کشیده شد　　رخی گشت [illegible] در هر شد
بر من [illegible] از کف الف سر رسید　　لب تا غنچه هر [illegible] در سب
ز لیلی ز الف امید [illegible] چو　　چو [illegible] حریر [illegible] شکسته [illegible] ماه
چو دی از [illegible] در پرداخت　　تا شادی [illegible] کرد اشت
که دلداری ز لب [illegible]　　که بود از [illegible] ام [illegible] رخت
دریغا [illegible]　　دریغ [illegible] کام [illegible]
عزیمت کو [illegible]　　که [illegible] قصب [illegible]
بگاهی [illegible] نشسته　　ز بند دست شاهان [illegible] رسته
[illegible]　　که بیند [illegible] باز
[illegible] کار [illegible] کرد　　[illegible] در کار [illegible] گو
[illegible]　　[illegible] باره

تنم زین عنکبوتی زرد بی زور | فتاده از سر راه خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تاری | نگشته جمع اندامم سراسر
گسسته تارم از هر کار و باری | بر ستم نیست جز بگسسته تاری

پیشتر [illegible] عزیز [illegible] در خانه [illegible]

چنین زد ناله نقش این فسانه | که چون یعقوب بر من آمد زمانه
بر من خانه پیش آمد عزیزم | گرو می از خواص خانه تیز شم
چه دارد این عزیز از شفقت در بر | درین شفقت احوالم بپرسید
بجای داد شیر از حسن ادب باز | تهی از تهمت و آفتی انباز
عزیزش دست بگرفت از ره مهر | در من بوشش کسی این از مهر
چه بایسم دو دست خویش کوته | که لطف یا عزیزا احوالم گفت
یکی گم الکرمان اوارز بود است | ثواب از چهره اوراز بود است
که ای فرزانه دل ادراک حسب | که بر اهمیت نه بر گنجش دارد دست

بگفتا خویشتن را به دیشب تو کو | دراین کهنه حیات نیشه کبی کو
عزیزش داد در حضرت گریز روی | که گو این نخ نهادی راست برگو
تکلف با من مهر به عزت گرامی | بجز زیبی ز لطفت شد سرافراز
درین خلوت راحت جنبه بودم | درون زرنگو محنت رفته مدام
چه وزد دلمن بر بسته با سیم آهم | بقصد خرم منزلم آمد مهر
حیاتش آنکه من از فریبه آگاه | بجز من بوستانم آورد راه
برادر باغبان گشته محتاج | به بیند نی رب کسی بی باراج
دو دست آلوده پیش این نا خوشه | که پیش یر ز گنج وصل من شد
من از جوز سبب گرفتن هزار کشتم | زجام تلخی هشیار گشتم
هراسان گشت از بهر ارزنج | کرین شد ز خدمت کار رنج
رخ از شرمنده گی کس در آورد | بر فشنگی بر در آورد دا
نشسته بان از غایی اندوه دم | بر من بنهاده یا در پی رسیدم

گرفتم دامنش را از عقب چالاک | به کف افتاد و در پیراهنش چاک
کشاده جیب پیراهن ز دامن | گواهی مرا روشن چو آفتاب
کنون آنچه که مجنون مانده است | کزین بیشک چو خورشید انور است
وفا خود بر من امروز باشد | نه وردی که بس زود از دو دیده
بسی بر فرق این رنج گران را | که باشد اجری مردم گران را
عزیز از فرقه بشنید این سخن را | نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش برگشت از طریق استقامت | زبان را ساخت شمشیر ملامت
به یوسف گفت چون گشتم کهن سنج | بی باغ تو فالی شد دم رنج
بغیر از نیکی کرم لطف آزارش | ز چشمت بس چشم عالمی شد
زلیخا را هوا در زیر دام | کشیدی این را ز بستر تو کام
مات جوش را دوم آسمان رنت | نگو هم رنج جان در هیچ کارت
علمان حلقه در گوشش نشسته | صفا گیسو دو دلکش تو گشته

نه دستور خرد بود اینکه کردی | عفاک الله چه نیکو اینکه کردی
نمی‌شاید در این دیر پر آفات | جز احسان هل احسان را مکافات
ترا حاجت دری دیگر نمودی | تو فرزندی طلب کردی نمودی
زکی خو گذاری رحمت بستر | نمک خوردی نمکدان را شکستی
به یوسف از عزیزان تاب و تب دید | چه یکی از گرمی آتش بجهید
برو گفت ای عزیز از داور تیز | گناهی بر نخواریم هیچ بستر
زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است | دروغ او چراغ بی فروغ است
زن از اسلوب حیله شد زره | کسی را زهر پرداختی هرگز نبیند
چرا ننهاد هر که پیشه سر جیب آزاده است | که از جیب زبان بیشکی تو آگاه است
مرا تا دیده دارد در پی سر | که گوید کام هی از من میسر
گهی از پس در آید که ز پیشم | به هر مکر و فسون خواهد بکوشم
دلی بر گذر برادو که داده‌ام چشم | بجان فتنه روشن داده‌ام چشم

که باشم من که با چون تو کریمت — هنوزم بی جهت نسبت در حریمت

بدین بنده که چون یوسف نژند — رهی در سینه مولی نشیند

ز غربت داشتم در سینه داغ — اگر گفتا رو همه کنج فراغ

زلیخا قاصدی سویم فرستاد — بروی صد در از اندیشه بگشاد

به افسونهای شیرین از رهم برد — همه راهی درون خلوتگهم برد

وفای خواجه خود خواست از من — سکون عافیت برخاست از من

گریزان روی در درها بریدم — بصد در حیله کی اینجا رسیدم

گرفت آهنگ قتل دامنم را — دریده از پس پیراهنم را

مرا با وی جز آنکه ریزی تهمت است — برین زنکه روا زاری تهمت است

گرت توقیعی امیر بی گناهی — بکن پرسم از آن طفلک گواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را — بیاکی یاد کرد آن ماجرا را

درین بس خود طلع سوگند دیگر — بلوفی شهر زنان جاجی افسر

برجهد

بر افقت و عزیز دعوی جا بشم — که بی ... هنگامه ...

بین چون ابتدا از دو عیب بند — گواهی گواهان جیست سوگند

کنه سوگند بسیار اشک ره — دروغ انبر ری سوگند جو زره

پس از سوگند آب از دیده کار خوش — که لطف از کی در این تشنه لب خوش

چراغ کذب را کا ور دیش زان — بجز اشک ازو عیش نیست روشن

عزیزان گریه و سوگند چون دید — لب چاره است بس در نور دید

بسبر بینکی است رتبه ز نو — زنه برجان لطف زخمه چون عیوق

بر جنس غم زنگ بشر جرا شد — ز لو جس است سمین تر ز اشد

ز زبر ایشان گند مو سر جهه از آن — که گوید اشک را بستر جان

شنیدن ... یوسف علیه السلام — ... دلوی ... ...

بلطف زا اگر فتد امور هنگ — محبت گاه زنین بر خفت ...

تبنگ اینه می بعیب از امر زد — نهان رفی دعا بر آسمانی کو

که ای دانای اسرار نهانی　　ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راستی پیشت نهان نیست　　که داند جز تو کس کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم　　منه تهمت بیکباره دروغم
گواهی بخش ازین بر دعوی من　　که صدق من شود چون صبح روشن
ز شفقت همت کشورگشا شد　　چو آه بر هدف تیر دعا شد
درون مجمع زنی خویش زلیخا　　که بودی او درون همشیر زلیخا
سه ماهه کودکی بر پیش خود داشت　　چو جان پرورده در آغوش خودش
چو یوسف زان بلا بگرفت نزهت　　ز طوبی ار چه بگرفت نکهت
فغان زد کی عزیز آهسته تر باش　　ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف　　به لطف و رحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند　　سخن با او چو طفلان ادب راند
که این ناشسته لب زالایش شیر　　هدایت کرده تلقین چنین تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت　　کز آنم بر زده عشق تو خرمن سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز　　که گویم آنچه بر راز کسی باز
ز غمازیست هیچ جنس بدتر روی　　که از همه چیز هر فتنه میرسد بدبوی
نیم غماز لیکن گر بیابی　　بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره　　که پیراهنش چه سان گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک　　زلیخا را ازین دامن بود پاک
در آرد دعوی یوسف فروغ　　همی گوید زلیخا خود دروغ
ور از پس چاک شد پیراهن او　　بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنکه میگوید زلیخا　　ز راه صدق میپوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد　　ز تن تفتیش چاک پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را　　ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو آید　　زنی آزاده این قید از تو ناید

چو گیرد دست آنکه پیش آورد آز | چه بد بود آنکه با خود کرد آن ساز
ز راه ننگ و نام خویشتن گشت | هلیکا را غلام خویشتن گشتی
بسی زنها کنند این ناپسندی | ولیکن سر جرم خود رهی فکندی
ز کید زن همی دانی که هست | زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را که باشد ناگزیر | بکینه زن بود آنگه شمار
نگیرد زن کسی عاجز مبادا | زن نیکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس به استغفار بنشین | ز خجلت روی بر دیوار بنشین
مگر بر کرم بخشنده خویشتن | بشوی از حرف خجلت نامه خویشتن
تو ای یوسف زبان زین راز در بند | بهر کس کم کشا این راز سربند
همین بس در سخن چالاکی تو | که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غفلت زن برون نه | که باشد پرده پوشی از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه | بخوشخویی سمر شد در زمانه

چه هموارند زن با خوشخویی کشد بار | ز خوشخویی سبک بودن برد بار
مکن بر کار زن چندان صبوری | که باشد رخنه در ستر غیوری
نحمت دلکش است آنجا بچندین | نکو خوی و خوش است آنجا بچندین

ملامت کردن زنان مصر زلیخا را در عشق ورزیدن بغلام

دعوت کردن عزیزه زنان را و بریدن دست

نه رند کنج عشق را سلامت | خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد | وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامت‌های عشق از هر کرانه | بود کاهل روان را تازیانه
چه باشد مرکب ره رو گران خیز | کند زین تازیانه سیر آن تیز
زلیخا را چو شد مکشوف آن راز | جهانی شد ز لطفش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشته | ملامت را روان آگاه گشته

به هر جنبش که در پیشش دری بست   زبان سرزنش بر وی گشاده
که شد فارغ ز هر جنبش ونا می   دلش معشوقه جویای عشق‌بازی
چنان در مغز جانش جا گرفته است   که دست از دین و دانش واگرفته است
عجب گمراهی پیش آمد او را   که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجب تر کان غلام از وی نفورست   ز دمسازی و همرازیش دورست
نه گاهی می‌فکند در وی نگاهی   نه گامی می‌نهد در وی به راهی
به هر جانب رود آن آشفته باز   به هر جا بسته رفتن کند ساز
به هر جا بگشد برقع ز رخسار   بدوزد از مژه بر دیده مسمار
ز هر ره کو بگیرد پیش او بند   هر آن در کو گشاید آن به بندد
ولی هر پیش چشم او نکوییست   از آن رو خواهشش را بر او نیست
گر آن دلبر به تنهایی نشستی   ز ما دیگر کسی با خوف نشستی
ره ناکامی ما کس نگیرد   به ما هم کام دادی هم گرفتی

بقولی کس را اوست رهبرست   قبول خاطر از دست کس نیست
لب لعلش رخ چون شاهوار است   که بوسش طمع کوهر گنجبار است
لب لؤلؤ و شکرش بین کرشمه   که از برد چمن زد لعل چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را   دو صد حیرت بماند آن نازنین را
ز دل برخاست چشمی پر ز کوهر   زبان بگشاد و آواز کسی دهر
دو چشمش ز بیگاه چشمه دانه   هزاران شعله در وی بیکرانه
ز شب رنگ سیهش رنگ ماه   به نور از عکس در ظلمت نگاهی
مگر بین ماه جهان بر بر گرفته   شمار آن قوم عشق را مزگان دهر
ز زر بین جواهر بیشتر مطلع جمر   ز سیمین کاسه‌ها بر جوی آتش
لطیف و لی چشمش ز الوان کرده آیین   طبعش قوت جسم دو قوت جان
در او از جوز و بهشت اهل جرا هی   ز مرغ اورده جهان تا تابی
بی حلوا بشی وارده شکر انعام   ز لب شکر نو هر آن محفوظ آرام

ز تیغه بخته حلواهای رنگین
بهای قند جستش بود شیرین

برای فرش در صحن فکنده
هزاران حشت آن لحظه و شد

دمان همگان ببهای شکر خوا
مرزده ور دمان نور سبزرا جا

چه کشته کاروچه گرزینه هش
بجوشش نام رهنه بر زبا هف

تا زه مهرها ی ترق باب
سبه ها عجب برگو از ب

نکرده هیچ نادرهی لعضو ر
گذرت ابر رفن زانش سپهر

روانی هر سوکشیده لبن و علاماتش
نکه بست بیچه ها و جس حلاان

برپا دان مهرس حلقه بسته
بسته های زرکش جستش نشسته

زهر خوان نهصد مهابت حورده
زهر کار انجه مهابت کرده

نهاده ز طبع حیلت زهرفنی
ترنج و کزلکی در دست هرشی

سبک گوه کزلکی در کار خود تیز
هر کزلک ترنج شادی آمیز

زنجی زنگ او صحرای شاه فع
بی صحوا بان دراه ف نافه

برش آن کف بس کی نازنین آن
بیرزها شکوهی بالا نشینان

چو دار بر زرنشان تلخ کام
ز طلمی عشق عبرا ابر غلامم

اگر دیده نبوی بر نور داری
ببر ارشی مرا مسعد زرد آری

او زنت کر لبو آرم بر دو شم
بهر نهی امر نشه گونه زهمنوشم

همه کعشه از بهر گوشت گوید
بجز فی بست را ارز در به

بقربا تا بر من آید خواهات
که بر رق ها زنا زد لات

که ها از جان و دمی مشتاق ادیم
رحش تا دیده ارعشق اوتم

ترنجی کر ز از کین در کف هات
بی صحرا بانان دار دی صحر اش

بر برون بی رخش شکوه یا بد
چه کلی زا فکن او حشر برتابد

زلیخا را به رویش فرستاد
که بکر زکی های بسر واراد

بر حسن ها که ای بهای تو ارفتیم
بر بشر قرر عنای تو ارفتیم

لوعم زانه هی تکمه کلاهت
هیا تا دیده گود فرش از رات

یعقوبی دارم یوسف در نهان بر … چه گلی زار چمن او چشمی بر نهان بر
بپای خود زلیخا بسی او نشد … در این کار شاه انجام کی او شد
برادر که خدای یوزه دم دیده … تمنای دل محنت رسیده
ز خود کوی گذشت بهتر دارم … بزم مهر بیت و آخر قرارم
فدا دم در پایت مدام از تو … نشرم از گور مبارک مدام از تو
کرم آنکه در چشم تو جا دارم … بنزدیک تو لیلی عشق باره
ز نجواری وی عشق اسب ربه … ز خلاف آن محرم سر مبارک
دلم ریشی تنگ چو از لب است … تنگ آهی بر این کار لب است
ره و رو وفا دارم نشسته را … که مبدار حق این تنگ دل را
چه از الماس تیز اگر گذری کرم … دل مصعب به مهر چمن آمد ترم
بی تو بنیاد چمن بار بر جواب است … چه بسر داره قله زیر بیشی بار دارد
فرو داد یحیی کشتی معین نشستند … ز بیشی حلقه آتش چمن نجم نشستند

ز عمر او

تو پنداری که بو از رنگ تازی … کشیده خویش را در سبزه زاری
میان شیر را که باهو بسر کجو … زرزین منقدا زیور در کرد
ز جنبش کرد هر سو کر آنش تنگ … عجب دارم که تا یه اسبان تنگ
سر تاج مرصع از جواهر … ز هر جوهر ازاین لطف ظاهر
میان لعلین از لعل و گهر بر … برو بسته ایلین از زر رشته در
روانش از قصب کرده نقاب … هر تار رشکره صد جان و صد دل
به پشتش داد و از تن دست به … کنیزی در پیش زرین عیب آ
یکی طشتش یکف ز زر نقره فام … لبان ساق او را کام بر کام
به هر بان هر که دو پیشش مباد جان … بگفت آن ز جان شیرین جان جوش شد
نیا ریم پیش ز راهی کهش که کهنه بود … که از هر وصف کاه پیش از این بود
ز فلو تنها در این کنج نهفته … بر چمن آمد چه گلی زار شکفته
زبان مهر چمن گلی زار دیر نه … ز گلزار رشک گلرخ زیر یه

چو هر یک را قرار از دلش رفت | زمام اختیار از دستش رفت
ز زیبا نکویی او چو لیلی تا بر نیز | ز حیرت چشم ایشان ماند باز
چو هر یک را در آن دیدار دیدند | تمنا شد ترنج خود بریدند
ندانسته ترنج از دست خود باز | زدند خود بر بران گوشت آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد | به لوح حرف و فای او رقم کرد
قلم دیگر که با تیغ از ستیزد | ز هر نی شش بر آن شکر ریزد
یکی بر سینه از کف صفحه سیم | کشیده شش ره دل از سر خط به تقویم
بهر جدول روانه سیلی ز زر چون | رخه چون خط ده پای مربن
چو دیدند بسی که جز الا که نیست | بر آمد بنگ از ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته است | زلالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت با ایشان کجا بود | کز آن سرزنشها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود | همه از عشق این زیبا جوان بود

مراد

مراد جان من من خوانده ام او را | نصیب خویشتن مجنون ام او را
ولی او سر به کام من در نیاورد | امید روزگار من بر نیاورد
اگر خفتد به کام من دگر بار | از این پس گنج زندانش جای
رسد کارش در این زندان بجایی | که آرد عمر در محنت گذاری
ز زندان چون سر کشی زد هم گرد | دلش در سختی گرم کرد
نگو و مرغ وحشی جز به لب زار | که کبک از قفس نگیرد آرام
گروهی زین زنان ان کف بریدند | ز عقل و صبر و هوش از دل پریده
ز تیغ عشق لطف جان بیزدند | از این مجلس برفته جان سپردند
گروهی از خرد و هنگ گشتند | ز عشق این پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بر دشت و کهسار | دگر ره فتح مستوری نه بردند
گروهی آمدند از آشفتگی باز | ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام معشوق | فتاده مرغ دل در دام عشق

حجاب یوسف آمد همتی از می / بغیر خود نیافت هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از بند از هستی
یکی را آن فتوحی بر جا شد / یکی را آن بهتری در حجابش شد
نیابد بهره زان می بهره خشنود / کز این می بهره اش بی کم و بیش بود

سوز دادن زنان مصر را از منه [زلیخا را] حبیب یوسف و دیدن کردن ایشان یوسف علیه السلام را

چه کالا را شود چندی بسیار / در فن کوچه با کسی چه بزار
چه نیکو گفت آن معشوق یاری / که بر عشق عاشق را قراری
زنی سر آتشی بود آتش از رمی / چه چند دیگری را در عتاب
زلیخا را از این سوز دگر شد / همه یوسف همه جانش همه سر شد
چه حالی زلیخا گشته آن لال / جمال یوسفی زرات چه جلب
ببیند حال یوسف را چه دیده / ز تیغ غمزه او کف ببریده
اگر در عشق او محوند ربا هست / به او هر از ملامت گوئیم دست

چه با این آرزو ر بازی را بر آید / درین کار مرد کاری تا باید
همه جنس محبت سر از کوهی / لوای بی مروت آغاز کرد دهی
که یوسف چو وا اقلیم جا نیست / هر انسیم و جسم را در اوست
همی را ارزش کرا آهنگ باشد / که نه در هی اگر خود سنگ باشد
عشرش کرده ر که بزرگ نیست / جاش صحبت همه دوری نیست
بزرگ چه که کس پیدا نگردد / که رو روش هیچ در شیدا نگردد
شراب عشق خلاص [illegible] / درین کو اعراف [illegible]
فلک گوهر آن بسیار گوهر / هر زن شب [illegible] مشغوف کم ده بر
ال [illegible] باشد / در این نا [illegible] شرم باشد
دلان بس رد کرده یوسف نهاد / سخن زد [illegible] داد
بدو گفته ای عجب کرای / درین بر هر آن درینک
در این بستان که گل با غنچه [illegible] / گلی بهار [illegible]

درین دنیا که جز حسن و صد فوت — بتوانی زکوه سرزرش فشانت
مکن ما به بستن ما به چو بشم — فزود آنرا کی از آن به جوشم
ز لیلی خاک شد در زرست ایاب — همین کشی که کهی دامن بر آن کشت
چه کم کو درزوای پاک دامن — اگر گه گه کشی بر خاک دامن
به فغ جنبش حجت روان کن — زنو چمن حجت خواهد روا کن
مکن چون به داشت حق صحبت کیشم — حقوق صحبت او در آغوشم
نیاز او دگر از حد مبر ناز — از آن پس کشیم ای کلک سر افراز
که چون نبود از جز سر کشی کار — نیارد سر کشی جز ناخوشی بار
فروشو بر زوال مهر جانست — کنه داشت خوابش پای بستا
هر کس زانکه چون مضطر گو است — بی زر بحث از سر کشیدست
چه از صد بکری در و سیمبر خطر هند — نهند مار زیر پای شر زن زر
وهر هر لحظه تهمت بر زنش — که همت از آن آمد که نا سیرانش

به گور ظلم کوان سبزه ونک — گریزان زند کمان از فی لون
درون نقش سبزه زنده را — نشیمن هر مرکب از زمین را
درونک ده داشت صنع اسیاد — نه راه روش نه منقد باد
هوا شیر به کشش هر جای — زنیش گشت زرد هر بلای
درش بسته لقلق نا امید — نه بیدد غرّه صبحش سفید
سپیده و شکن همچون قار در بر — متاع سرکن آتش وش در کجیر
همه ز بحر ره پای آب در — نشسته سبز لیک از زه گاه
مگو سحرش روی چند روی — می در تلخ روی چند دروی
در ابر و چون پی از آدم مردم — ز هر چون چهره گاه در کار مردم
زده آتش بعالم چون آتش — سپید ازو آتش رخ پشت بان
کجاست چنین مست سرای — که باشد جای تو جز دل ربا
هزار ار بر دجله خود به کنج آب — زبان خود در مقصود شب ی

قلم سان سر نهادش بر خط تسلیم　　بشست از لوح خاطر نقطهٔ بیم
اگر باشد ترا از وی ملالی　　که چون آتش نهی در حجابی
چه زن این شبی و ساز ما باشم　　نهانی همدم دلدار ما باشم
که با هر یک بگوی بی نظیرا　　بهر چشمی را ماه منیر یلم
چه گفت بیم لبهای شکرخوار　　ز جملت بی رفته دهنه زلیخا
هم یوسف گفتش که ای شه بانان　　پی کار زلیخا یار رسانان
که نشسته از ره دین جهی نیز　　نه تنها صبر از هر چیز
بر این شد زلیخا بگوش ایشان　　بگو اهنید رفع از رفیع ایشان
یکی برداشت کف بر مناجات　　که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه بی‌پناهان شب نشینان　　انیس خلوت عزت گزینان
چراغ خلوت هر بیکس نیست　　حصار آفت هر ناکس نیست
عجب در مانده‌ام در کار ایشان　　مرا از خلق به از دیدار ایشان

به از صد سال و روز زنان نشینم　　که یک دم طلعت ایشان ببینم
بنا محرم نقشها را کنم کور　　ز هر یک شد و زین ... کنم دور
اگر تو مگر این مکه رو کالبد را　　ز کوی عشق بیرون افتد ره کار را
که آمد سنگ از آن شاه زمین　　نگوا ای زمین ای وای بر من
چه یوسف خواست زنان از هر او　　دعای او بزندان بخشش منید
اگر بودی ز قصدش عاقبت خواه　　کسی زنان را نمودی سوی ره راه
بر آن شد زان بلا زنان بسته است　　ولی فارغ ز محنتهای زندانست

انگیختن زنان مصر　　زلیخا را بر نمودن یوسف
علیه السلام بر ایشان و بریدن　　ترنج زلیخا دست

چو از دست آن سر بریده دستان　　همه از خود پرستی بت پرستان
یکی گفت کس از عصمت خویشتن　　بسی از پشتیبان عصمتش شد
همه خوشان را سرخ کشته شد　　ز نور و تب وی نومید گشتند

زلیخا را غضب زانگیز کرد تیز — برانگیزان که من از سینه گوهد
بر او گوش سفته تمکین بصد لوم — شهم مستغرق چنین تو محروم
شد از چندگونی آتش که رنجه — زبان گویم سوهان از دو رنجه
دلی دیوان نگینه دهن ازاد — نباشد عیز روح سخن قفس او
چه گورد شه زنرلین زا بر دگرم — لو از کوره که د آتش نرم
چه کرد نرم از آتش طبع فولاد — از و چیزی بود ای حسب استاد
زگرمی نرم اگر شوابشتر گرد — چه حاصل زانکه گرم آهن سرد
زلیخا را چه این جا هر بابت — شد از ز این میسد دمعده ها
برای راحت خود رنج او خواست — درین دیر المقام کنج او خواست
چه نبود عشق عاشق را علاجی — زسبزه رحمر در دخو حساب
طفیل عوش خواه با رخود را — بکام خوش خواهد کام خود را
همی بکسب گل از بیشه معشوق — از همه خار غم جان معشوق

زلیخا با عزیز آخر بگفت — ز دل این غصه میرفت رگ بگب
نکرده زین سبب بدنام در مصر — شدم رسوای خاص و عام در مصر
دراین قسمت که وزرت مواقع — که برق ال و ها لم گشته عاشق
دراین ها مخن نگار سر ادام — نگاه و خفیش زبان بگشنه ادم
بکام تیر او چه بس نشسته است — که کمان زبر هجمان شکسته است
سر نکوم از عقش تهی است — زعشق او نکوشیم آنکه هست
در این فکرم که دفع ایشکان را — کنم زندان او بستم آنکه است را
هر او کسی بجز قا مرا دست — بکموزانم مناری بر سر دست
که این بشبد تران بس هوا نم — که اینان زن گیسد با خواجه خو بشم
نه بیز لشد ز نهمس من غوا زشت — هند های بنت در دار دست
چه آدم نقش من با او نشید — وزین ناموس خکان گمو نشسته
عزیز امر یشه اورا سپه بر — ز رسته صورت نس العیش بخشید

شکوهای عشقت کرده بیشه کم — درین هستی بسی افزوده کم
نه هر دم کو هوسی ریزش به که بسی — نه با هر درد دلم به زانچه بسی کهی
به بیت لیست انگیزش احتساب زشم — ز راه جوشش شان عجب زشم
زلیخا رفت ازین رحمت چو بشنید — بخیز یوسف عنان کشید و بجهید
که ای کام دل و مقصود جانم — تا کی جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالا دست کو است — سرت را زیر پا هم پست کو است
اگر خواهم ز بزمش سازیت جای — اگر خواهم بکوبم سایبت پای
نه بس سرکشی تا چند باشی — بر آتش بخشش تا چند باشی
قدم زن در مقام سازکاری — برار از غصه دمار خود زاری
اگر کام دلی کامت برآرم — بر اوج کبر با قامت برآرم
اگر نه صد در محنت گشاده — به زنجیر تو زندان استاده
بر ودم جوی و چند زندان نشینم — از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در جوابش — بر آورد آنکه میدانی جوابش
زلیخا از جواب او به شگفت — بسر هنگان بی فرمود تا کن
که زرین افسرش از سر فکندند — خش پشمینه اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند — بگردن طوق تسلیمش نهادند
زبان عیب بر جسته شنید — بهر کوی ز مصر ادرا بر بند
منادی زن منادی برکشیده — که هر کس غلامی شوخ دیده
که گوید شیوهٔ ناخوش ... — نهد پا در فراشی خواجه خویشم
نبود لایق که مجلس آشیان — بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز اسرار سود ... — همی گفتند ... تم ...
گزین رفتی نکو بد کاری آید — وزین دلدار ... ازاری آید
فرشته این ... بپای بسر رشته — نشاید کار شیطان از فرشته
نکو رو ... ز جی به پاسب — چه خوش گفت آن نکوکی نکو را ...

که کودک در جهان بنگریست از دوش | بسی بسته ز زردش هست جوشم
بصورت های که زشت آمد سرشتش | بهشت از خوبی زشتش فرو زشتش
چنان کز زشت بد نیکوی پیدا | ز نیکو نیز بر خوبی بیابید
هر بنیان تا بر بنیانش برد دیز | بتیان این زیزانش بسی چیز
چه این دل زنده در زیر این دو آتش | بجسم مرده کوی جان دو آتش
در این گنبد سرا افتاد چو مهو شیشی | بر آید زین گرفتاری فرو دشی
شد نیز از مقدم ایشان جهان | همه زنجیر پا زنجیر کمان
بپا شد مسند شاه قیصر ارادت | بگوی علت شاهی طوق عبادت
بشادی شد دل از دوره ایشان | غم از کاهی غم چمن گرده ایشان
بس بی سر و سر چو ار سر شب | اگر رخ بود گرد و بهشتی
بهر جا پا رکای رحمت رکود | اگر گلشن بود گلزار گردد
به دارنده این جنبش گرد از آدم | نه بنیاد این زبنی داد انجام

گزین بس بر جنبش مپسند بر دل | هم از کون پای بس بسته بسید
شد سیم سپر از سیهان بعضیب | به زرکش حله شرو وشی بار رب
بشوار فنرق ار گوهر زب | تاج همتش ده سر مسند جا
نگین نه برای صبد این | چه از دیگر این آنکه باشد جهان
مقطر دارد دیوار و درش را | منور ساق عرش طغرش را
بر جنبش دار شنه سر فرش افراز | ز رشته برق لب طرز کش افراز
در آن گاه نه چه منزلت حق لطف | بطاس ده کی از احرت لطف
رخ آورد آنچنان کش بود عبادت | در این ملک محراب عبادت
چه هم این در مقام صبر بنشست | شکر آنکه از کسیلان برست
نیفتد در جهان کس را ابلا | که نه بر زین بلای عطا ست
اسیری کز بلا باشد هراسان | کند بی عطا دشوار آسان

در بیشه بلا که ذات زین [illegible] بر واد

دو فرد از داوری شکایت از فرقت دوست

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد | عجب عاشق‌کشی بنهاد بنیاد
نداند داد با او جز بشکیبایی | نباشد طبع او الفت‌شناسی
نبینم کو چه عمری بگذرانم | نداند قدر او تا در بساطم
لب عاشق که در هجران اسیر است | بسی بیزار از معشوق سیر است
فلک چون آتش هجر بین فروزد | بشمع مه‌لقا هر جا بسوزد
چو زهر این زمان کرد از زمانه | گل سیمای او از گلبن جدا شد
زلیخا کش از ان سر در کنار است | به از حسن تو گلستان بود یار
چو از دست از گلستان بیرون شد | گلستان از زمین ترا دل رشد
ملک سوز از هر زنی یاد | یکی صد بشر ز هجران گردد یاد
چو گفتی زان بیش از عاشق زار | که ای دلدار بنشد جای دلدار
چه اینست درین گلزار ناچیز | گذر در گل رخش بسند دگر ما

رسیده خار در گلزاری گل | بود صد نی از آزار بلبل
چو فانی دید از گل گلشن خوش | چو غنچه خاک زد پیراهن خوش
ز غم چون بر سر آمد جان غمناک | چو باد از حب خود عاشق زند چاک
اری ار سینهٔ خود ملک ... بر | که عشق هر چه زد وی شادی در آید
بیا چون همچو گلی رخ ز می بکند | چو شب نمی غنچه بار ز می بکند
چو بوی شیر و می نبی از جا لبان | ز هجر یار خود می‌کند جان
زدن همی بسینه لنگ می‌کوفتی | لقمه بهجر هر دم چنین می‌کوفتی
اگر چه بود شه چنین جویی | بشکسته بر دل بلنگ گوهر
بود سرشته خاک دیر گلی | شکسته از دیده غمهای دیرینه
ز جنت آب میگو انجمن دل | که بر در جهان هجر بر هم
دلی زخمه چو هجر این دل ز جان آنکه | هر زمین آب گل شکل شد بند
هر آن لعلی چنین عتاب میرکند | بتر در عشق تاب میرکند

مگر مخمور است تا بیند ز گلشن | که از چشم مستش مرکب مردن
رخ گلگون خود بنگر چه سیبر | چه بشکوفه ز مرز نهفتار سیلی
که سرخی در خمر آید چشم قی را | نشه پرفرّ کبود بی تا نمی دا
ز دل چون من رقم بر رو بسر برد | بحسرت دست بر زانو همیشه زد
که اینجا رسی که من کردم که کرد است | چنین راهی که من خوردم که خورده است
در آمیخت بسر آهنگ عشق پیشه | نه چمن من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم | ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم | ز بر کوه پشت خود شکستم
دلم چون شد بکینه من روز کاری | که آوردم بکف زینها کاری
ز دست رشک بخت من است | ز دست خویش درد من رسیده است
بیان من زال اوراره خویشم | نمیدانم به دست زار چه خیزم
بر زبان توبه جان سوز میکرد | شبا روزه چو روز آرزو میکرد

ز هر چیزی کزان کوی شنیدی | ببوی او ز جا آهی کشیدی
گرفتی دم بدم پیراهن او | که روزی که ببوی پیرهن او
چه گل عطری ز باغ خویش گوید | ز بلبل ... داغ خویش گوید
گهی رو بر کف پایش نهادی | بصد حسرت سر پیش را بوسه دادی
که طوق رشته این کوی است بر من | چه کلکم رشته جان من است این
نهادی بر دو چشم خود بخطش | بیاد شمع اشکی بر ... سیم
گهی کردی ز ره داستش جای | که روزی که ... پشت این پای
نمودی نامه ابیات ... | چو من ... چو بر پای
چه ده راز فرق دیدی فشرده اشکش را | فشردی کو لعل که هر شش را
که این هم پایه این فرق نعمت است | جهانی بر ز ... فرق ... است
کمر را گرفتی ... باز دادی | چه دیدی ... را داد دادی
بیاد آهی ... آهن خویشش | کمرش ... در کوی خویشش

چو از کین حله آتش ز رخ کشیدی / نگر به دیده پر نم کشیدی
نشستی دامن از اشک نیازش / زدودی اشک خونین از عذارش
چو پیوستی بپای جفت دیری / ازو لبی بپای معشوقه دیری
هر دو جفتش شده از هم گذشتی / ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر هم بر دامنش / زخون دیده دادی رنگ دامانش
به بستان هر دمش از جلوه عمر زد / ز هر چیزش که بر در ماهی زد
چه قربت دیر ارشادت حسرت / براغ دادی از دیدار یکبار حسرت
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بجز از صبر بهبودی نبود دستش ا
دلی صبر از چنان رویی توان کرد / کی از دل مهر او مهر توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدایی است / به کفر علی آنکه بجز از راستی نیست
چه باشد عمر صحبت در میانه / بود فرقت از این بسیار انه
وگر بود صحبت دور میان نیست / چه لایق تا خوش است تا جاویدانست

بشک آمد ز خون ترک جوبک که / به بیکی خصم پیشه بی بری که
سر خود بر در دلدار میزد / بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر میشد پاسبان وار / کز آنجا افکند خود را نگون سار
طناب از سمن شبرنگ میبافت / بر آن راه نفس را تنگ میبافت
خلاصی از جفای دهر میجست / ز شربت دار جام زهر میجست
ز هر چیزی که تا پیش میخواست / همه اسباب هلاک خویش میخواست
همی بسپرد دایه دست و پایش / همی کوشید از هم جدا بیش
که از جانان مرتب بار کاش / ز جام او لبالب بار غایب
رهایی یافت اینچنین بار از جدایی / که هرگز نا مرتب بار از جدایی
زنانی با چنین آیین نکوی چند / فرومند کز ننگ بجوی چند
دلا ما را ز غم خون میکند تو / نه لوک اینکه اکنون میکند بو
ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبایی بود تدبیر این کار

ز بی‌صبری شناوی در تب و تاب / ببین آتش بزن از ابر صبر آب
چه گویم صبر صبر تلخ و زهرست / نیاید همچو کاه از چاه بر برست
بیان باشد که در دامن کشی پای / بیابان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد / سبکروحانه بهروزی آمد
صبوری مایهٔ امیدوار آرد / صبوری دست حاجت دیر آرد
به صبر از غوره شیرین شود در / به صبر از لعل گوهر کان شود پر
به صبر ابر رحم یک قطره آب / شود تا مه ز دریای جهان تاب
زلیخا با دل و جان شکیبد / شد از کف رونه ار شکیده
گرفت از دیده تا بر دامن / کشید از مهر گیتی تا بر امن
دلی می‌برد که گوید عاشقی پیش / لعلی ناجای مصلحت گیش پیش
چه گوید نامه صبح از گفتار خواهش / کنه الحرف عاشق را فراموش

حکایت شب زلیخا و شب آمدن دایه گریان

رفتن دایه از نزد شاه چاه یوسف به پیش زلیخا

چه در زندان همی زد یوسف مهر / نهان گو از زلیخای فلک چهر
زلیخا را فلک زد رخ چه شد گم / ز مهر یوسف از راه اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کو / که از اشک شفق گون چمن زاد آن کو
بگریه ناله چاک سوز بوداش / همان ناله و فغان روز بوداش
چه رفتی از زبان آرد ورد عاشق / لبش گو و فغان تر سوز عاشق
ز هجر این تیره گو در روزگار آش / فرازی تیره‌گی شبهای تارش
ز غم او در شب بود رود در سیاهی / سیه بر گو و سیاهی بر سیاهی
شب آتش بود آه دم گر آید / برای شبتاب ستاره زده ز آهی
چه آرد از شسمه بچه هم من / بجای شیر از دلها چمن
از آن پاره چه بر جگر دار باشد / گر آن ستان بچه آتش چمن خوار باشد
زلیخا را چه از بی‌صبری خویش / به بین چو بگذار که آید پیش

زد بر هر دو زلف دلبر از مهجور   نشد بهار مانده هفت منثور
چه تو رقص جانان پرتوافکن   اصد هشوی نکو دهانه زدوش
زبس از زده دل حسن شی سحفیث   زد بره چمن دل سبزه و میکیث
مرانم حال لطف حیث امشب   کفیت حیث ادیت میشب
که گسترده نه پا بستر بستر را   که گهر راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که لیله است   کف رحمت بر بالینش که گره است
که هست بر کمر منه از مهر لیلیش   که باشد وقت خواب افسانه خوانش
هوای انتقامش ساخت یارب   چه تیغ انعام ها کش ساخت یارب
گل او همچنانش بر آب جوهیست   سنبل سنبلش بر آب جوهست
نبر ده لب هوا آب گلشن را   نزد لب بره نکهه سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فشرده   دل لب چون بهاری لب گشاده
همیگفت آنچنین در هر لب بی   غم خود تا زنب بگذشت یارب

از این پس ما لطف وفای نادیدش   بدل از جمع صبری آتش ما پرسش
ز شوقش در دل ویست آتش تیز   جوابه دیده هرجا کهف برخیز
که تکدیم جان زنی لبی گر ایلیم   به الحکمت سر پنهان داریم
نهان در گلشن زنزلی نشینیم   هم زنبرای خود را به سپ بینیم
چه ریزانکی راستان گلزار است   نه زنزلی نگه چشم نوبهار است
دل هر عاشق از رسته تنگ است   هزاران غنچه در زنزلی گشته
رود لب شد همچو سر فارده   فغان خیر زنبن هر بالشش بست
زنزلی چمن رسیده ای شکیده   نهانی سبزه زنزلی زلب گوه
اشارت کرد هاشب دره را   نخواز هر بین تابنده مرا
هر برسش بر سر ستاده ارد   چو خورشید در خشان غرفه در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده   رخ زن ز انبساط راز داده
گهی چشم که قامت چمن مرتو   فکنده در بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عجز تقصیر   چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح نوا منع در فکنده   نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خوی در رو لبی تنگش نشسته   ولی در گوشهٔ تاریک نشسته
به لؤلؤی لب ز محنت اشک پاشید   ز لعل تر رطب را می تراشید
ز بی برگی و از دل ناله میکرد   ز نرگس یاسمین پر ژاله میکرد
به چشم خون فشان و اشک گلگون   همی داد از درون راز درون
که ای چشم چراغ نازنینان   مرا دور از طرب افروده گینان
بجانم آتشی افروخت عشقت   سراپای وجودم سوخت عشقت
نه بر اشکم رهی نه راستی   به آب آرزو دلم نشد سیر تا پی
ز تیغ ظلم کردی سینه ام چاک   همی پیمود زار از ظلم بر خاک
هزاری رحم بر مظلومی من   زهی مهجوری و محرومی من
ز نو هر لحظه ام از نو غمی زاد   مرا ای کاش کی مادر نمیزاد

دگر میر از دوا در کار شد آه   بغرق ای فلک نهد بیا به
ز شیر ناشکیبم میداد هر دم   بشیر از زهر می آمیخت زهرم
ز حال خود بر این در سخن بود   دل لطیف کوکب خویش بود
سه مهی بر از خواهش نشد   دگر بسید از او خواهش سر بلند شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان   زلیخای فلک شد اشک ریزان
غزال گوشه ای سلطانی برآمد   موذن در سحر خوابی در آمد
دم سک صفه در حلقوم او بست   رسن را از فغانش بند در بست
خود بستر از خواب شب که او ناخوایزد   نای یاسر که تیز اواز
زلیخا دامن از رخ بر شکست   زه در امتحان بونسیم در
نزهد ای ناخوش صوت نشنا   سر اینه ر اتش حسن لعل
غزالی ماه او و رد نگاهی   سوی ناشی جز در فن آنه نشد بردی
نگه کس به بستان نه چیز آنیست   که ابله لبی خسته وی را بسی ازین

بلی زانرو که زن را نیست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

آمدن زلیخا به بام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان که یوسف در آنجا بود کردن

شب آمد عاشقان را پرده پرداز / شب آمد بیدلان را غصه پرداز

ولیکن بس که کار او شبگیر کرده است / که روزش نیز چون شب تیره گون است

زلیخا چون غم آن شب بگزرانید / نه غم بیند که آن شب بگزرانید

بلا و محنت او از آه آتش هیزم / صد آه از درد جگرسوز آه آتش هیزم

نه پای آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی او زنده خوی

ز لطف دایگی جستی هر لحظه چیزی / اشارت دایه و محرم کنیزش

فرستادی به زندان سوی یوسف / که تا دیدی یکی شب روی یوسف

چه انجم از آن زندان آمدی باز / بهر و صد عشقبازی کردی آغاز

گهی او بر کف پایش نهادی / گهی بر پهلوش بر چشم دادی

که این چشمی که از من راه دیدست / که این پشت کاکلی یارم رسیده است

اگر چشمش ببیند رم بوسه دادن / ولی رو بر کف پایش نهادن

ببوسم بار بخشی که گاهی / کند بر روی زیبایش نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری / که دفعی می‌کند کوشش که زاری

به هر سیری از آن پس جای او را / جمال روی فرخ فال او را

که روی شیر را نظرگه کند ریز / نگار را در غفا دلک حیزی

گلش را از لبان هموار چه گیرید / شکر را از لبان رنگین گزیده گیرد

ز نعمتها که بردی خورد باری / ز آن بیچاره پاره‌ای آوردی باری

پس از پرستاری همو انعام بسیار / ز جا بر خواستی با چشم چمن بار

به بام کاخ از میان غرفه آسر / کز آنجا بام زندان همچو شد بسر

در آن غرفه شدی هر شب نشستی / در غرفه بر روی خویش بستی

به دیده در نگه بانان نکته گفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی

که با روی کف مشکین ببینم / بسر این کز بام حق باشش ببینم

غنیمت شد مرا دیدار دوست / خوشم با این در و دیوار دوست
به هر جا ماه من منزل گزین است / رواقش روضهٔ خلد برین است
ز دست عشق او سرها به دار آید / که چون شمع جان در سر بدارد
مرا دیوار بس از غم پشت بشکست / که پشت آینه بر دیوار بنشست
سعادت سوز آتش از این در / که سر در من فرو آرد بدان سر
چه دولتمند باشد آستانش / که گیرد پایبوس آن دلستانش
خوشش آن کز تیغ مهرش سر اشکاره / غمم چون ذره کرد پاره پاره
درافتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینش / که بگذارد در آن پا نازنینش
بگو از کوی دلدارش معطر / ز بوی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه شد کار است آسان بود / گرفتار است این گفتار من آسان بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد

چو شب آمد اگر بخشیده او شمع / که گوید پیش این شب پیشم
بتش این بود در وی شب از روز / که این بود جای این جهان سوز
عجب زین ران شد تا چاره گوید / بروز از غرفه اش لطف ره گوید
بنوی هیچ گه خالی از این کار / گهی دیوار در بی گاه دیدار
چنان لطیف که از طرفه نه گوشم / که از زبان جهانت به کانه گوشم
ز بس کز پا داد گم کو خود را / لشت از لوح خاطر نقش دیرا
کنیزی کزحه بود او هزار آواز / لمن آیه کهف چون بیشش باز
بگفتا ای کنیزی گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از چه آگاه
بگفتا از من آگاهی مجو شد / بگفت این ... پس گوید
ز جنبانیدن ابرو ما جدا آیم / بس آن که گفتش بنشنید کشایم
دل من هست بیزار ای صنم / از آن است اینهمه حیرانی من
بگو از سر هر کرا است کو کور / کجا از دیدن آن آگاه کو د

بکشت از دل پر دوزی پر از خشم | ز زخم نشترش افتاد احتیاج چشم
ز خوبیش در زمین در دیده کس | نیامد جز به معشوقی لطف و بس
اگر گلبن نشستی استوار دلکش آن | بلوح الفش فلک آخر فرد راست
چنان از لطف بر ابرویش مکوست | که هر حرفش هر سر زلفست از راست
غش از رنگی کورهای باهر از جوش | نسیم آشنائی باهر از خوش
کند در حسن جا دلبری را | که کنجی نیست در حسن دیگری را
در آمد همچو باشی در دلگر وی | نه بلند بر سر موئی از روی
نه لبی باشد بش از خنده زنگی | نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بندد | ز کی حسن هیچ از رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر چیزی مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ از زر بخشکی آرد رهی | ز نیم جو برهنه آبستانی

تو هم جامی ز بود خود برون آی | برو لنگی نه بسته نه درون آی
چه دانم چند گه ناخوش نهانی | نه از دولت بجز بندی گرانی
برین دام گرانی باشد قدم نه | قدم در دولت لا و عدم نه
نه بینی دولتی زین نیم خوبت | نه باشد اسم و رسم کس آن گونت
بجو ایزد چون بینی نیک خود را | کزین کوتاهی سکو خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر
نمودن وی خواب مقربان پادشاه مصر را که...

ز هادی که در ستمبند زندان | فروغ پرتو همت زو آید
سر آن زندان همه گلزار گردد | گل از وی نافه تاتار گردد
چه آب ار بکند در گلشن شکستی | که از همه بیش حسن هم نشستی
چه ماه از مهر زد بر تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی
بر زندان گر در تیره حشر گشاید | کند زنده از آب ... از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشته | ز بند و درد و رنج آزاد گشتند
بگوش عاشقان شد طوق آن قامت | بپا زنجیرشان و فرخنده خلعت
اگر رنجوری بیمار گشتی | اسیر محنت و بیماری گشتی
کمر بستی پی تیمار داریش | خلاصی دادی از تیمار و بیماریش
وگر بر جا گرفتاری شدی تنگ | کمر تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده روئیش ار فتادی چین | ز تنگی در کشادی اوردل بر روی
وگر بر مفلسی عرصه شدی تنگ | ز داری مفلسی غره آتش سنگ
رز ز داران کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
وگر خوابی بدیدی بسته بختی | بگو اب جواب افتاده رخت
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب | بجستی آه رخت شستی ز گرداب
هر کس ز زندانیانش لب بودم | ز خلوتگه دو تن گشته محرم

بزندان همدمش بودند دو همراز | دلاسی نکته ها با هم هم آواز
یکی شب آن یکی دو هم خواب | کر خود در خوابشان افتاد تابی
یکی را گفته ده جوز از انگشت | یکی را عجز از قطع حب بشم
ولی تعبیر او را ز انهان بود | کز آن هر جا بشد با رکز آتش بود
بیوسف خواب جائی خود بگفتند | جواب خواب جائی خوش شنفتند
یکی را گفت ماند از دار و داد بر | یکی را بر در شه بار و در
چو الحق که نوشت ه مرفش | لمسنه کاه حرزوج دمرش
چه روی بشه منشین گو | لب لطف بصحبت با حسن گو
که چون در صحبت شه بار یابی | به پیش شه فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زودی | کز آن یاد آوری داد سروری کو
بگوئی هست در زندان غریبی | ز عدل شاه از آن بی نصیبی
چنینش بیگنه بسته در کور | که هست این از طریق معدلت دور

چه خوش دلی که بود همه اوراد شب‌ها … می از قنینه و … شب‌ها

چنان رفت از صحبت ازین باشد … که بر خود فرو بست چندین … شد

نهفت … باشد بویی آورد … ز بزم بلا مجلسی آورد

می ازو که انبوه بر کسی … به معشوقی … نشیند

ره اسباب براز … بر بندد … رهین این دانش که بسته شد

تا هر جز … رفتی اورا … ز هر کس … نه … اورا

… تار … که از هر … بجز خویش … که از هر

که از … ارزو در دامن … سر … خویشتن خواهد … سر

حکایت … علیه السلام … خواستن

… التمغا … مقصود … نمود

… که … کلمه است … بر دار … که بهر است

… چنین کار دل … هیچ در … هیچ … به … هیچ

تا که دست … در … به … هیچ … در … نه

… او … کشیده … که … هر … دی

… راست … که … در … سر … هیچ

… ز … او … ها … که … در … کار

ز … خوبی … راست … نقش … دست

… مصر … هزار … گاه … بر … ار

همه … خوب … به … از … کر … به

در … دیگر در برابر … خدا داد …

در … که … و … در

… ز … که دل … دیده …

بر آمد … دیگر … سر … خسان

چه … دار … خواب … بر … است

همه گفته ابجوی محال است — فراهم که واهم خیال است
بحکم عقل تعبیری نیارزد — یکی از الف تعبیری نیارزد
چو الهامی که از لطف خدا است — رموزی کان ز لطف هم بر ادا است
که در روزن این هیکل فرح زاست — که از حق دقایق نکته دانست
لهم بیرون در تعبیر خواب است — ولیکن در عوض این در یا گوهر ناب است
اگر کس بر او کشف این راز — ورا تعبیر خواب آورد باز
مگو با آن خواهی حجت از من — که هر کور را از چشم روشن
مرا هم نور انظار کوری است — که [illegible] دانش این راز بر است
روان شد آب از لب چو الهام — بیوسف حال خواب بشر نیابان گوی
مگو با کار دو چشمه مردم بسنز — با وصف خوش شیر دهان است
چه باشد خوانه سبز و کاه و سنبه — که از خوبی است چرزه
چه باشد خشکه حشیش و کاه دلار — که از نیش شکست قصه آور

بخشش سالهای هفت گانه — شود باران در آب گشت روانه
همه عالم ز نعمت پر بر آید — در این پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد — ز تنگی سختی آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی — نروید از زمین شاخ گیاهی
ز عسرت مانند از زن و از مرد — ز تنگی دست تنگان جان سپارند
جهان مانند گشته درد و رنجی — که گوهر آگهی نان و دو جانی
چو الهام این سخن بشنید در گشت — حریف بزم شه داور گشت
حدیث یوسف و تعبیر گفت — هم شه از نقش چمن غنچه شکفت
بگفتا چیز دو یوسف را بیاور — که دیده که دم این شکسته باور
سخن گر هست آری شکر آن است — ولی گر خود نکو بر گو هر است آن
چه از دلبر سخن با بر شنیدن — چه از زهر و هان با بر شنیدن
دگر باره مزن بر لب شکر و از نه — ببرد آنچه گیرین لب نه

که ای سرو نازان چون قرص بحر ام   کی شیر را این شکاران کام
خرامان شو بدین رقص دلارا   بیار از این گل نو رسته گلزار آ
کشاید من چه آیم کی شب هی   که چون من بیکسی را هیچ پای
ز تن آن بس نهان مجنون که لکت   ز آن رگردم تا بسی که اسکت دا
اگر خواهد که من بر دین نهم پای   از این غمخانه کو آفتی نوبت
که تا آن که چنین ره وپیم بر بیر نر   ز هجرت در رخم گلگون بر برهنه
پیکی چنین سته با هم آنیز   ثواب از کار من روشن کن
که جرم من چه بود از من چه دیده   چرا از چشم کی ز تیر آن کشیده
تو لکین سر شود بر شه روشن   که پاک است از جنابت دامن
سرا پرده کن و آنها لیکی بهشت   در او نه خوابگه خانه کی بهشت
در آن کاشانه خوابیت با مهر ارزن   بجز صدق و دو بیت تا بیدار ز من
سرا به کز زلف چو ابریشم   که باشم در درش فانه فان

چو آنکو این سخن چو گفت بشاه   زنان مهر در گردد الکاره
که پیش شه بیکسر جمع گشتند   همه پروانه آن شمع گشتند
چه بر دل کو به در بزم شه آن مجمع   زبان آن شب شب نه چون شمع
گر آن شمع حریم و باغ چه دیده   که بر حق تیغ زبانی کشیده
ز ز دلیش در ره سر باغ بیاید   چرا ره کی آنه آتش محفل بید
بنی کاززر بهشت بر شبش گل   کی از دل آن سر در کوشش عذر
گل گشتن بنفشه بار سنگ بر   بپاشش چنین نهد برات رکنیر
زنان کعبه ای شاه جوان بخت   بتو قسد جهانه مراسم تاج و تخت
ز لطف بجز پاکی تیره بم   بجز عز و تشریفاتی تیره یم
نباشد در صدف گوهر چنانک   که بود از تهمت آنان جهان پاک
زلیخا بنیز بود انجا نشسته   زبان از کرد بان از گهر بسته
ز دستانهای بکر زیر کیسه   با صفهای عشق ها کرده

فروغ آتشی از جان علم زد — چو صبح آتشین از فرق دم زد
بجرم خویش گویا اعتراف — برآورد از صدای هیچ ... اکنون
نگه بنشست لطف را کنایه — منم در عشق او کم گه [illegible]
نخست او را لطفی خویش خواندم — چو کام من نداد از پیش راندم
بر آن زلف از سیه‌کاری من افتاد — در آن عشقها [illegible] من افتاد
غم من چون گذشت از حد دیانت — [illegible] که جان من سزاوار است
جفای کرد [illegible] اور از جای — [illegible]
هر آن [illegible] که بو سه هزار — [illegible]
چو شاه این نکته سنجیده بشنید — چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
بشارت گو [illegible] آذر — [illegible] آتشی [illegible]
ز باغ لطف گلبرگ است و آن نیز — گل خزان به بستان به که ارزان
ملک جان بود [illegible] — مقام سلطنت به جز نخت

۱۳۶

[illegible] شیرین [illegible]
جهت مراد [illegible]
فراق

از این [illegible] کیمیا [illegible] — که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد [illegible] لطفی [illegible] چمن — بسر آرد بار رخ چمن [illegible]
[illegible] — که خورشید از جمالش [illegible]
[illegible] چو گذشت از [illegible] — طلوع صبح گوش کار [illegible]
که چون کوه گران [illegible] — برآمد [illegible]
پس از تعظیم و اکرام [illegible] — خطاب آمد [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] — [illegible] از هر جانب [illegible]
[illegible] — کنیزان [illegible]
چه از زرین کمر [illegible] غلامان — همه در خدمت [illegible]
چه از چابک سواران [illegible] — [illegible]
چه از خورشید [illegible] — [illegible]
[illegible] — نثار آورده [illegible]

تهی دستان به امید نثاری — گشاده هر طرف جیب و کناری
چو لیلی شد گهی جستن دردانه — شکوفه‌های [illegible] جستن و دانه
فراز مرکبی از تازی فرس تاق — چو کوهی گشته در دُر و گهر غرق
بهر جانب ز مشک [illegible] ادفر — ز هر سو مهره‌های زرد گوهر
براه ملک او میفشاند زر — گذارا از گرانی سیر جا بر جا
چو آمد با نگاه شه به [illegible] آر — فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خردواری بسی پای انداز خسته شد — پیاده از فرق [illegible] خسته شد
به بالای خود ادکش همره بیش — بر اطلس [illegible] به کوهی همبرش
ز غرب موی [illegible] — پی تعقیب او چون [illegible]
کشیده شد در کنار خویش تنگش — چو سرو [illegible] و شمشاد و گلرنگش
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند — به پرسشهای [illegible] سخن گفت
نخستین [illegible] — در آن لعلی نوشین شکر ریز

دانی

وزان پس گوش از بهر جوابش — به پرسیدن ز هر کار [illegible] دعا پی
جواب دلکشش مطبوع گفتش — چنانکه در از اینگونه شگفتش
درآخر گفت ای خوبی که دیرم — ز تو لطف ار این روش شنیدم
چنانت مهر او کوشی ز جانم — غم و محنت بجان خوردن توانم
[illegible] — که امروز ببخشد در [illegible]
مناری کو [illegible] از زهر دیار — که [illegible] جز کشت کاری
[illegible] — ز چهره [illegible] دانه بپاشد
چو از دانه [illegible] — [illegible] از همه کشته
[illegible] — که باشد بر رخ [illegible]
چو کودکی [illegible] — بپا هر روز [illegible] ستمگری
[illegible] — [illegible] رخ خیره
ولی هر کار را با یک کشش بی — که از وی نشر بود با او و لیلی

بر آتش عزیمت اگر زد اثر   چه داند کار را گوید نو آیز
ز هر چیز که در عالم نوا میباشد   چو من دانا کسی کم اتفاقست
بمن گوید کسی هر تیره اکابر   که با هر جنس دیگر بر برابر
چو شاه ارغنون را کرد سازی   فلک بهر داد دلش سر فرازی
سپهر را سبزه ای فرش داد کو   زمین را غنچه همه لبش او کرد
بجای خود نشست زرنشت پرستم   لعبه عزت عزیز مصر خورشیدم
چه پا پالای تخت زر نهادی   جهانی زیر تختش سر نهادی
چه رفتی بر سر میدان زر افشان   رسیدی بنشستن چو درشت ایران
هر جانب که طوق اهل یشر کوی   جهانیت کشی هزار رشک خبر گوی
هر کشور که بگذشتی سواره   بر فرق بود سیاهش ار شماره
چه لطف راه زاد از تن کلیدی   تر آرا من بیشتری سر میدی
عزیز مصر را دامن لا ابنکشت   دا جسمت او لز نمن کگشت

دلی

دلش در وقت بنا در دیده افسر   بزودی شاه رو بسوی سیر امیر را
زلیخا رفت در دیوار غم کو   بار عشق لطیف کرد جسم کو
نه از جاه عزیزش خانه آباد   نه از ازواج لطیف خود اطوار آزاد
فلک کرد ور بر مهر و رخ لیکن است   در آنجا لیس را کار رفتن است
یکی را گنج خسروی ز افلاک   یکی ... ز انجمن عمرش فلک
چنین است دلا هر کاری باری   هر کار شر نکو استبار ب
نه از اطب او کردن فراز   نه از اطلاب او بیش کرد از د

نشستن زلیخا در خرابه بر رهگذر یوسف علیه السلام و دیدن یار

دل اگر دلبر نشسته با بیند   ز هر شادی و غم ار زد آباشد
غم دیگر بگیرد دامن او   نگیرد دست دلی بیرامن او
اگر کوه و بیابان و دیای ازرده   برآرد موج عصیان آتش آه
از وفا دامن از دم کرد دد   زانه زهی که دارد بر کرد د

دگر جشن طرب رو دیا نه | ده زو عیشهای حب دو انه
وزو چیده از آن حسن و طرب روی | نگاه نه کم غنچه‌ها چه جگر موی
زلیخا بود بی‌محنت آهنگ | بجا چمن خانه محفل از دو رنگ
دراز روزی که دولت یار بود شد | حریم خانه چمن کاله زر بود شد
عزیزش بود بر سر سایه گستر | نهالی بود راحت نیت را در
همه اسباب عشرت جمع بودش | رخ او دو نخله چمن شمع همه ایش
غم لعب زمان او نمی‌رفت | صد بیشتر از آن او نمی‌رفت
در آن وقتی که رفت از سر عزیزش | نبود اسبابت لیکن هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود | انیس خواطر او کار او بود
پیاده شهزادی ورد دیرانه گوی | وطن در کنج محنت خانه گوی
نمیخوردار خیال او نمیخفت | راز دیره چون همی باریدی میگفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم | در آن محنت‌سرا با یار بودم

ولی چون یار از جهان رفت دیدار | جهانش دیر می‌آمد روز و شب بار
از آن دولت چه یکچشم زدن محروم | ز هجرانش کنون مظلوم و محروم
بشب چشمان برهمن زدورا | نمانش کوی از وی چون همیشه
بروزم زندگانی غم از دل بود | درو دیوار آن منزل که بود
همه امروز از ایشان هر زمانه | نیستم رنجه بر دل رگ رگ ماسا
هزارم زو بجز در هر خیالی | در آن منزل نشینم در هیچ کاری
خیالش گر ره چون رهزنه دلم | که دره لب جناب آفت جانم
همی گفتا به نبشته داده میخورد | براه آتش نهمه برداده میزد
چه هر دم آه دل را ماه آتش | نفرق سر برتر نی جگر سیاه آتش
چه جرثومه جواد آن هیچ کاری | ببوی عنبر از آن چون برتن سیاری
بنخت اندر گرش بالای سر بود | فلک را از فراقش او بسر بود
ده نکش را اگر لنه نمی‌گشتی | رخنه و رق ملک سیر لنن گذ شتی

ز مژگان و می بدم خواب میریخت | نمو خواب چنین تا شب میریخت
چه بود از داغ دل سوزنش تب او | مژه میریخت آبی بر لب او
بمیشست از لب انگشتی به گوئی | از انگشتی به بوسش بیخ روئی
چو ز انگشتی به رخ را غازه گوئی | به انگشت محبت تازه گوئی
ربی کار نا حلوی دم لقد | بجز خس جگر کاینش آن لقد
گهی کردی نثار خون زهی ظلم من | چه چشم خونفشان در حشر چمن
ز سر می برکنی بوی دو ابرو | دوشی از غمش خط بست
گهی سینه گهی ... شبه | زبان خبر نقش جانان می آراسته
همی زد بر سر زانو کف دست | سمن را از رخش نیلوفری بست
بهر زلفش نبی دار حرزم من | گره خورده شبه شد نیلوفر من
چه باشد آفتاب سایه ورزی بار | مرا آفت بجز نیلوفری کار
هلالی بگرش صنوبر کرد پیشت | از نیشکر چرا شیرین گشت

کفش گر زهر نگاری داشتی عار | نگارین بستی از زرهشت ادرار
ز رنگ انگشت خونین خامه گوب | ز کافوری کف خوی نامه گوب
درین نامه حرف غم نوشتی | برون ز حرف حیرانی کم نوشتی
ولی زینسان نامه هرگز داد سامان | نه جز بندی دلبری عجب جا نشد
فراز لب لها کار من لعب | ز هجران رنج تنها رهی ... لعب
بر آمد صبح از هجران بر پیچید | سکینان از کافور ... بر
گریزان گشت زاغ از سر هدیر | سکی زاغ شد بوم آشیانگیر
نباشد باد پیری را در آن باغ | گر آید تا ن بوم گیسو چون زاغ
سیاهی را بر سرک از نرگس شست | ز نرگس زار چشمش با سمن گشت
شب دی زیر انبان فلک آمد | سیاه پوشی نه بس چشم جهان بین
چه با تن دارکشت از تا امید | چرا دعا از سیاهی در سفید
ز هر سا ... | که باشد کار هر نه و دار کوبه

بدست تازه گل چمن نشین افتاد — شکفتن در صحیفه سر نشین افتاد
نیازش آنچنان که افکند دار ابرو — فتادش چمن بسر دائم از رو
هزار رنگش در این بهر گلشن باز — که گیرد است رنگینش در چمنش باز
ولی گر یار بودی در نوبت — رخ چمن آب او هر چمن بموج
بهار سرو نازش عشق چمن شد — سر بش چمن ملتوی هم از قدم شد
نه سرو پای بود از تحریک آن — ببزم ... حلقه هر دو
در این بدیه ده فلک از چمن قوم — چه شد سر ما به پناهش کم
بهشت چشم از آن بودی سرش بس — که چمن گمشده از نه خویش
بسر بودی در این ویران مه دب — بر سر زلف ... ز چمن
بهر از قدهای ملبسش ... — ز رنگ از دو انهای گیسش دار گیسو
شمایل گلها از طرف مرقع — هم را عارض ارزان پوشش برقع
بزیر پهلو از خاکستر نشان بین — که از باد کشی را رخت بابین

بمهد

بمهد بنفشه در نهفت بسته — به از تهمد در پر جور گسسته
بیاد دادر بر ره گرفت چشمش — هر تیغ باشی بود از بهشتش
در این محشر که توبه کشته گشتم — زشته حشر که هر صهد که به گفتم
ز دست غیر تو بعیب بر نالشم — بنوعی غنچه آواز از خارش
در افق که گنج و سیم در دادن — هزاران حقه در دلکر داشت
ز هر کس قهقهه گلریف شنیدی — بپاشش گنج و سیم درزکه نیز
دهانش راچه در جی از گهر پر — بهاشت حشر از گوهر و در
هر بیچیش که بودش کار برهن — شد از سیم درزد گوهر ابری دست
به پشمین جامه مسکین گشت خورشید — بر این از لطف خود شد گر هینه
جز گیان ز تو لطف لب بسته — بسر ز الفی خورا کسی نشسته شد
گذشت این گر ایست حب اهو نشسته — ز تو زلف باشی تو نشست از ره گرم
بر این ادنی ز پهلوی تر ره باز — کند درد ده به هاله نه سار ز

که چون او فتد گذر کاهی بر آتش — بپرید دود از آواز سپاهش
رهی هموار بس از پا فتاده — رهام رخشی از دست داده
زفان وصف بیان بار هنده — لوای عشق با دوست بزده
نیاید قوتی از لوی پارش — نیاید قوتی از هنگ یادگارش
کهی بار از پی رازگه الهی — که از مرغی نشست بار دیگر
چو هنوز ره رفت بار هر که ازی — برو لشکر از ره عرب عیاری
بهوسه پای او کرد شهر با برکت — لشکر که او کو زنین در بار راست
اگر سلسله لشکر ازو راهی سرار ره — برا ینکو لشکری بار آب طارزه
شو خرم بکو خاک راهش — لشنید خوشی به آواز سپاهش

اندر زلیخا بر راه یوسف علیه السلام از پی خانه ساخت تا
آواز سپاه فرا جهد شنید یا مر مبیوز آمد

زلیخا در زمان از جای جستن گاست — براه یوسف از پی خانه خواست

بر دگر عزی بستر بجز او نه — چه موعظت بر فرزند پا دفانه
چو کوی از جدائی تا اغاز — جدا بر جوانی از هر سوی آواز
چه از هجر آتشی اندوری کرد جای — ز آتش شعله در هر سوی کرد جای
درون سینه بود آتش دخنه — چه سیه یک منزلها که بشی بنشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود — برادر هر تیر کوی منزل کر بود
بر آخر داشت لطف دیدار او — سپهر انداز که ره کرد نهادی
نگاه در ابهی حسن چنان فسر ورز — زشب بسته هزاران وصله بر اوز
ز نور ظلمت اندوری نشسته — برابر باشب و روز زیاینه
گره هر چشمه بجمع از دم او — سکندر بر کناره هر دار تسم او
بهر تیغش بلای بسته از زر — زنیم آخر زحل نشی تسم
ز خشم سم چه لنگ خاره بر — زهره بر ماه لشکر سیاره بجستی
اگر لعلش بر پری در تنگ و دم — بچرخ اهز لشکر چشمه

گذشتی در گذرگاه از پی نخجیر
برفتی از پی نخجیر چون تیر

گرش پیش آمدی از غرب تا شرق
بیک جستن نمودی گرم چون برق

اگر کوهی بیفتادیش در پیش
بکوبیش به صرصر کی رسیدی

براه از چه بیشتر قطره اربش
نه تیره همچو سر بقطره اروی

نجوشیدش در آن کوشش بی‌تبد
چه لیکن کو آمده از قطره هایش

چه کین بود از کوهسار دور نه
پری را ... رو ... نه

در آخر گر بدی آرام و فرونش
گرفتی ... گرم ...

هر آویش ار در آغوش آستر
لطف‌ها آب چشمه ... ...

وهماسی در هر ... نگاه
خوشش ار سنبل و زلف سیاه

ز شکر چشمه در لب ... ...
بی جولانگر آمده غراب

هر سیکی بود از شیر ... ...
رکاب از هر طرف دلان ...

چو یوسف در ... های ... ...
چه ماه ... ... های ...

لبها

123

کشیدی زیر زلفش او سپهبا
که رفتی هر طرف اصناف عنبر

بهر جا که شنیدی بوی ... ...
ز بوی ... ... در جبینش

شتابان کس ... ماه ... ...
چه ... ماه آمده ...

زلیخا نیز چون آوازه بشنید
از آن ... خود ... بر ...

بحسرت بر سر راهش نشستی
چو رفتی بر گذرگاهش نشستی

چو یوسف رسیدی شگفتی از راه
... نظر ... گاه

که اینک در رسید از راه یوسف
بر ... شک ... یوسف

زلیخا گفتی از یوسف در اینجا
... ...

بدل ... ...
که ... یوسف ... ...

بهر منزل که آن دلدار گردد
جهان پر نافهٔ تاتار گردد

بهر محمل که آن جانان نشیند
... در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی ... گردی
... ...

نگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین ره از قدوم او اثر نیست

یکی در قعر چه مسکن گزیده / قدوم خویش را از من بپوشید

بتی کش ملک جاه و جان توان داشت / که خورشید را کی پنهان توان داشت

ببینش باغ جان را تازه سازد / نه تنها جان جهان را تازه سازد

چه جان را تازه گی امسال گود / ازان جان تازه گی آگاه گود

چو گوی گشتم از آن جانب مهجور / رخش و دوست همه از ما شود دور

ز دی افتاد که من عمریست دورم / اگر محنت درین داری صبورم

نباشد بیش ازینم تاب دوری / نخواهم داری الا از صبوری

زهجران تا کی مهجور باشم / همانست به که از وی دور باشم

بگفت این و ز هوش او فتاد / زخود گم گشته اش او فتاد

زهمدم همچو از دست رفتی / چنان هیچ و بدن بی جان رفتی

درین غم چه دم از جان شاد / دمی بی خواری افغان دم نداد

ببین دستم ز بوی روزگار است / ببوی عنبر زلفش گرفتار است

آمدن زلیخا بر راه یوسف علیه السلام و التماس نمودن دایه

بخانه رفتن و بتر از گشتن دایه بخانه آن آورده بار آمدن و التماس نمودن

نه اندر عاشق پیر ار قناعت / فزاید هر نفس او را عشق رغبت

همه هم نیخوهد مطلوب آرام / همه در طلب بر تر بهند کام

چه پایه پیر بینی کی جوانه که بیند / چه بیند رخی کی جوانه که چه بیند

زلیخا که به ار زره نشیند / هوای دان دیدار بیند

شبی سه بیش تن بی بزم بگو / که عمری دور بستش کار این بو

بگفت ای قبله جانم حیاتت / سر من در عبادت پای مات

بچشم چو بین رکوع نیم را / بچشم باز دیدن نیم را

ز یوسف جز بیاد دارد دور / هر جنسی که ره بشر سینم از دور

مرا ورنه هیچ وقتی دمی به / بجز دیدار یوسف نیست کاری

بده کام مرا چون می‌توانی | چه داری کام من دیگر نوایی
درین جان سختیم بسته چه تابست | به تن من بخشم بسته چه تابست
چه عمرست اینکه نابودن ازین به | زهی نابود همچون من ازین به
همی گفت این و بر سر خاک می‌کرد | ز گریه خاک را نمناک می‌کرد
چو شه خسرو بخفت او در آمد | سهی ابرش معنبر بر آمد
بر آن آمد ز لبی چون گدایی | گرفت ارزانه لطف شکر بری
برسم دادخواهان داد خواهان | ز دان در زمان فریادخواهان
ز بس بر آسمان می‌شد ز هر سو | نفیر و دست و طرفوا کو
ز بس بر گوشها آواز هیجا | سهیبی مرکبان با پیچ و تاب
کس از غوغا کسی را می‌نفهمید | که کی شد که او در اسب می‌بود
ز تو مهری دلش صد پاره گشته | ز کی خرمی آواره گشته
ز درد و محنت او می‌کرد و مرقب | ز آه آتش فشان می‌کرد مرغابا

بلند

بحسرت شانه او چون بر آورد | و صد نعره بکهسار بر آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را | زبان بگشاد و تسکین الم را
که ای سنگ صبوری غمزده هم | همرازی که باشم سنگ را هم
شد از پوزار گنجم تنگ در دل | نه دیگر از تو کوهم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون بس بگویم | لب از راه وبال خود بپویم
مگر ای از تو هر کامی که جستم | ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواستم از سنگ تو در شا | به سنگی کو هر قدرت شکستش
بگفت این و بزخم سنگ خاره | چنین آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بجا لالکی و جستی | بکار ریش ز انگشتان آن در بست
زخمش بیت پر تن چون سرخ دار | به آب چشم چون نهی دهقان
تضرع کوه و دور فلک نابشنید | هر کاه هر ای بیک تا بسید
که ای عشق تو زاد از زیر دستان | بتاج و بشکر لبش وشب پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی | به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بت گر نه بهر خود خرابست | از آتش سنگش اندر دیده بر آبست
کسی در پیش بت افتاده پست است | که گوید بت پرست او بت پرست است
اگر رو در بت آرد دم حسد را | به لب زخم جفا کشد آید
بلطف خود چو جرم من ببین مرز | خط کرم خطای من بپرداز
ز بس راه خطا پیمای از من | ستم زین گونه هر سو تاخت از من
چه لطف گو خطا از من نشد سر | ببین ده آنچه از من میستانی
بلبل مرغ از زاغ تا تف | بحسنم لاله از باغ لطیف
چه برگشت ارزه لطف بر شما | گرفت آن کمان بار شیر را
که با کاکه شه راه رفت بیند | ز ذل عجز گوش سر فکنده
بفرق سبزه سکین محتاج | نهاد از عزّ و جاه خسروی تاج
چه جای گوی سخن در کشش لطف | برفت از هر ادب هستی لطیف

برجان گفت کین تسبیح و ذکرا | که هم از جان تاب و توان را
سخن بکشی نه خورجی من آورد | بچو لاله ای اخلاص من آورد
که تا بگشته از جانش هر سم | و زین رو بار اقبالش پر سم
گر این تسبیح چنین شور و لب کو | عجب بادم که تأثیر عجب کو
گر شش دردی بدامن کبر باشد | کلاهش را کلبی این تأثیر باشد
دو جه کف در تا بهره باب | که دیباه به آتش تا بکاهی
فروغ صبح صادق داد اخلاص | و روز قصه کم که را مایت
تو هر صبح صادق راه شیر | هزار در راه بادش بر تبسر
نه چنین ساز هر این زمانه | که بجوید همه ز رو هست
زهر طرف هم که بکره بیارو زنگ آن | دگر رد دست های کش زهر انگشت آن
ز دنیا ررش صبح ازین | نظم گوکب از هر زره گرد آن

آمدن زلیخا بگوشه‌ای و ... [illegible]

از آنکه سرشته باشد بسر عشق / که گوید یار زینسان این سر عشق
بگفت آنگاه رازش یار با پیر / ز بار سینه بی آزار با پیر
ز عشق عاشق سیه چون زلف محبوب / بگو لیکن که چون شب گشت یعقوب
درآمد حاجب از در لیک بنه / بجنبید ... در عالم است از
ستاده بر در اینک از زن پیر / که دارد مرکب راشدی تکبیر
مرا گفت که با وی باش همراه / بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجب او را داوری کن / اگر در دلش هست او را امان کن
بگفت اندیشه زان گونه امروز / که من بار گویم حاجب خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از حاجب خود هم گذارد
چه رخصت یافت انجمن زره راه / درآمد شادمان در خلوت خاص
چه گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خنده بر تنش یوسف عجب گفت / ز پیری نام و نشانش خود طلب کرد

بعدا

بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله خوبان برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در رهت / همی دادم بلقیس گوهر در رهت
جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتت جمله ملک امروز عشقم / مرا یکبارگی کردی فراموش
چه یوسف زین سخن دانست کو کیست / ز رحمت گریه و بر وی بزار بگریست
بگفت ای زلیخا اینچه حالیست / چرا حالت بدینسان در وبال است
چه یوسف گفت ای زلیخا / فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی نوشید از دلش جمله / برفت از لوث ادراکش از آنجا
چه باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت گو با یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شد در راز وصالت
بگفتا خم چرا شد سر و قامت / بگفت از بار عشق جانکه ازت
بگفتا چشم تو مهجور چون است / بگفت از بسکه بی تو غرقه خون است

نگفتا گو زر و سیمی که بودست / بفرق شاه و دیهیمی که بودست

نگفت از سخن تو هر کس سخن زر / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر از بیشت رایاش گوم / نگو بر پای شیرین داریش گوم

نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از فرقش در او

نه از زر نه سیم و زر چیزی بر سم / کنم بی کنج آن لیوم که هستم

نگفتا حاجت تو چیست امروز / همان حاجت تو گفتی امروز

نگفت از حاجتم آرزده جانی / نخواهم جز تو حاجت رازبانی

اگر همان نخی اور البوکیسند / بشمع آتش کشم از ابان بسند

و گر نه لب ز شمع لبن ببندم / غم آرد دگر بر خون بسته ام

قسم کوتاه به لبن کان نحنت / به لبن همچو ارکان هست

که آتش لاله در سینه ... / لباس عصمت از تو لبن ...

که هر حاجت که امروز از تو دارم / روا سازم بر قولی که دارم

بعد از

نگفت اقبال جمال است و جوانی / به آنگونه که خود دیدی فزونی

دگر چیزی که در دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لطیف لب دعا را / روان گو از لب آب بقا را

حباب مرده ای را زنده گی داد / رخش را طلعت فرخنده گی داد

ز خجی رفته با زآورد آن شب / درو شد تازه گلها از شباب

زکات و زرش برابر مشک تاتار / ز صبح ... شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین چهره اش دور / درآمد در کلاه نرگس نور

صنم از سرو گل اندامش برهم رفت / شکستن از نظره ... برهم رفت

جوانی پیر لیلی را گشت همه / سپر از چوب ... شد هجده ساله

جمالش را ز سر دکار دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره گوفتی گفتا ای نکو خیز / مرادی دیگرت گر هست برگو

مرادی نیست گفتا غیر از اینم / که در خلوتگه وصلت نشینم

به روز امروز رست شاید توانستم
که شب رو در کف پای تو ماندم

قسم در پیش سرو دلبر نیست
شکر چینم ز لعل نوشخندت

بهشم هم آنکه رخود را
نگاه خواهش بستم کار خود را

نگشت خود که پژمرده است دوری
دهم از چشمه مهر و محبت نم

چو یوسف این تمنا کرد از او گوش
زبانی سر به پیش افکنده خاموش

نظر بر غیب پوشی اشعاری
جواب آمد ز نزدیکش و زاری

میان خواست جبرئیل بود در خواست
که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کی شاه سرفراز
سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
ترا عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی اشک کوشش
درآمد بحر رحمت بیش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی شکستیم
ز تو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقد کنش در بیه پیوند
که یک شب برنیاید از کار او بند

زلیخا

ز تمکین عاقبت بی نفس را
نگه را هنر ره ز انفعالت گهر ما

ذکر مجلس یوسف علیه السلام و زلیخا ابونانا ...

چه فرمان یافت یوسف از خداوند
که بندد با زلیخا عقد و پیوند

اساسی از نشاط خرمی ساخت
نهاد اسباب جشن اندر میان تاخت

شه مصر و بزرگان ملک را خواند
بخت عز و صدر جاه بنشاند

به آیین خلیل و دین یعقوب
به آیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود درآورد
بعقد خویشتن یکتا گهر آورد

نثار افشان بر او مه تا ماهی
مبارکباد گویان تا به ماهی

بر سم معرفت یوسف بپا خواست
مجلس هر کس را اندر زکا خواست

زلیخا را به پرستش حسن و شاه
سبکرو گانه چون ... فرستاد

پرستاران همه پیش در آیند
سر و افسر همه پیش کشیدند

چو دولتشان از صحبت دلفروز
بزرگش جا بساد ادهز زیبشم

چو باشد همی مقام بایست آرام | بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروسی بود شب عنبرین بست | ز زرافشان به بر روی زمین بست
بعنبر دوزی در آن فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت | شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را گرد بستر بهر پرواز | از آن پرده جهانی راز در راز
کبوتر مرغ ها باهم نشسته | به جای غنچه مشکین پرده بسته
زلیخا منتظر در پرده خوابست | دل او از طپش در پیچ و تابست
که این تشنه که بر لب دیده آبست | به بیدار است یا رب یا که خوابست
شود زین تشنگی بر آب بازی | نشنید بر دلش زین ماجرا بازی
گهی پر آب چشمش ز آتش دل | گهی بر خویشتن زد نامرادی
گهی گفتی که من با درد زارم | که جمشید گه دم از ... روزگارم
گهی گفتی که لطف حق تمام است | ز لطف حق ترا بر عالم است

دراین

درین اندیشه خاطر در کشاکش | گهی خوابش ربود آنگاه جستش
ناگه دلبر کز در پرده برخاست | مهی بی پرده ما دل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد | تماشای دلش پای دوری افتاد
بر آن نور از خودش آثار این نور | ز نور چهره عالم شسته شد هر
چو یوسف این محبت کیشش دید | ز دیدار خودش بچو لشگرش دید
ز رحمت ... برخاست ز رشک | ... بالین سر رشک
زلیخا خود بهشت آورد بر رشکم | به هر داری کشید از خویش بار رشکم
بر آن روی گرد و یک لب دیده | و ز دوری تو عمری دل رسیده
چه چشم انداز چشم اوست ... | ز ... نقش چنین بر روی دیبا
چه روی حور عین مطبوع و مقصود | رخش از آتش مشتاق معزول
نظر چون یافت بر دیدار قرارش | چنان کش شد که ... گفتارش
لب لعلش بشیرین شکر تشرا | بهر لب کند عتاب ...رشرا

چه بود ار زنند بر این فرخنده مهمان
در سر بر جوانی وصف او نگه دار

از او خو کرد این لب را سر از
که بر جوان از لب به بالای

لب چون شور و شوقش بیشتر گو
در سر عدد زبان او دگر کرد

بزرگان گر نابرده رنجی را
نشانی بخشد از انبار گنجی

میان سینه طلب را چه بگشاد جنت
از این گنج گهر درج گهر جست

نهاد شیرین پیش ایشان سر و گل ارزام
مفصل حقه از لعل ره خام

نه ظاهر این بود حقه دست
سنی بین داده قفلش را شکستی

کلید حقه او با قوت زر ساخت
گشادش نقش و در ری او بهر انداخت

کلیدش کام زود از غصه پیشگاه
ز لب برآمد نشد از غیب نیک

چه لفظی بر تن آمد سرکشی گو
در آخر تک مای و من گو

شبانه نشسته برخاست از جا
ببین که بر زبان دارد انبار

شد ادا عرقه آخر باش حکمت
بر فن آید که بای خوشیهای جفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده
به باد صبحدم با هم رسیده

یکی نشکفته و دیگر شکفته
نهفته ناشکفته در شکفته

چه لطیف گوهر ناسفته را در
نباشد غنچه نشکفته را چید

هر دو گفت این گهر ناسفته چون هم
گلی را با دو سحر شکفته چون هم

شکفتا خبر عزیزم کسی نبوده است
دلی او غنچه با غنچه بجنبه است

براه جان اگر چه تیز و تنگ بود
بوقت کامرانی سست رگ بود

لطفی ورکه چون تب در به بودم
ز لتو نام و نشان برسیده بودم

لب جام رحمت کیتخه بود سب
بمن این لقمه را بسپرده بود

ز هر کس داشتم این لقمه را پاس
تو بر گو هر کسی دلاک الماس

بحمد الله که این لقمه اهانت
که کوته نا ز از دولت جاشا

در صد بار از چه تیغ هم خوردم
بتو بی آفتی تسلیم کردم

چه لطف این سخن زار ان بر جهید
شنیده افروخت هر شیر بر سر جهید

بهر کو ای نکو حسن از در عیبش   نه این بس زانکه محبت از نهیبش
نکو کاری ولی عذر و مهر ایزد   که من بودم ز درد عاشقی زار
هر آن شوقی که با یاری بنوشش   بسی افزون که دریایی که نوشش
تو را شوقی بر خوبی که هستت   گر از بیگانه ام غیر از پی شور مستی
شکیبایی نبود از تو حد من   نگشته والا آن غنجی بر من
ز جرمی کز ملک عشق خیزد   کی معشوق با عاشق ستیزد

صفت محبت یوسف علیه السلام بر زلیخا و بنا نمودن عبادت خانه از برای او

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام   بمعشوقی بر آید آخرش نام
چه آید در طریق عشق صادق   که تا بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چه صدقی بود در عشق   که سر عمر خود شد بود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بود   نبودش لعبتی با دست ساز بود
چو وقت چیب پرداختن راستش   ره و رسم نشست و خواست داشت

در آن خوابی که دید از بخت بیدار   بنام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک مصر از سر بر آورد   بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد   ز بحر خود بحر یوسف آمد
جوانی در حساب او بسر برد   بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد   بکوری در تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد   بمهر وی از آن گوهر نشان شد
وز آن پس در هوایش زیست یارست   بر آن قید وفایش زیست بایست
چو عشق او بود بیرون از نهایت   در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم   که می آمد از آن دلگرمیش شرم
چنان زد در ره او اول قدم پیش   که یکسر همت ماند از پی خویش
بگو خواهش کشی رضا جوی   لبش بر لب نهادی روی بر روی
دلی زد بر زلیخا پرده کاش   ز غیرت شیشه عصمت پاک باشد

چنان چون شیوهٔ درویشیم گو | که یعقوب از دو چشمم ریزه‌ام گو
بسی در کوچهٔ عشق می زد | گذشتش عمر در داغ گرانی
چو چون شیوهٔ حقیقت گشت طالع | نبودش بیش در به هیچ مانع
گشادشهای حقیقت در وی ادب | ز نیرنگ این کهن گنبد رهش خست
شب از حسنک یعقوب گرد بیرون | ملامی حسبت از آن دو جوان
چو روز دست از فقر دامن او | ز دولتش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بردشت تو | اگر بردم هیچ از این پیراهن تو
ز هم پیراهنم افکندن در بیب | بها دادش گناه من رسید
درین کار از تو دستی بر آریم | به پیراهن در این راست راریم
بنام او زر کاشته سی حیث | نه کاشتن عیارشی نه سماحت
بر از هو نفس که راز و زنش یا عقت | بهر نیس را بر و فنگر و نظر وقتو
رز و زهت ای نور تحت تا بافت | روزها می تهید در بستان یافت

ای لی

زهای غرقها بشی چشم هر در | مور نیش هاقف حسین ابروی حور
ز عکس شمه اشن جز بر ده آب | حباب از وی درون قنانه سته
دمیده رز لب کلک شکیبان | ز نکس لبها دلو ارش در خیال
بهر شاخی از املغان نشسته | دیگر از ارو صف ر لیسته
میان مانه زنو فرخنده تخت | ز زر لحش زلیخا بت لحت
هر صد نقش بر بلع انگیخت از وی | هزار آویزه در او تخت از وی
زلیخا را که شد از جهر دست | نشانه بر فرز ز تخت دست
بود گفتا ای به انواع کرامت | مرا اسرمنده که تا قیامت
در او وقتی که میخوری علامت | کرامت خانه گوی بساحم
زلیخا زری سرخی ورزدی | هر این زمین که امکان ات گور
گفتن من هم بی شکر عطا بت | عطا دیشی به گوم بر ابت
در دو بشنین بی شکر مراتب | گر و واری بهر کوی عطای

تو از نکهت جنت بهره‌ور گیری جوانی ور دلم از ضعف پیری

بچشم نور رفته نور دادت در نو بر رو در رحمت گشادت

پس از عمری که از هر غم رهانت بعز و ناز وصل من رسانت

زلیخا هم بتوفیق الهی نشسته بر سریر پادشاهی

در آنکو سرای نو چه نسبت بصحبت یوسف و وصلش رسید او

جواب دادن یوسف علیه السلام مر او را و از حضرت حق وفات خواستن و اضطراب زلیخا ازین

زهی حسرت که ناگه سنگ تقدیر کشد تا شیشه گاه وصل زنجیر

کشیده شب چو دست عشق در آغوش کند آزرده هر یکی را فراموش

سحرگه خواب شیرین از غبار پر شبانی تیره را از روزگار پر

ناگه باد ادباری بر آید سموم قهر از کاری برآید

درآید در ریاض وصل گستاخ درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت بصبر از عشق آرام هی یافت

بدل خرم بخواب خوش شاد می زیست ز غمهای جهان آزاد می زیست

تمامی یافت ایام وصالش در آخر دست زد دهر یکدش بمالش

نهالی داد آن گلشن رو بنه ز بر فرزندی قصد زبونش

مرادی از جهان در دل نبودش که بر خواندن عملی های نمودش

شبی یوسف بدیده پدر بخواب ره هجرانش زد ز نهر آب

پدر را دید با مادر نشسته برخ چون خرقه آفتاب جوری بسته

نداکردی که ای فرزند دریاب کشیده ایام در این دیر پر شتاب

ز ما خواهی برآب دل رفتم نه سفر است کاه جان و دل افتم نه

چو یوسف باز شد بیداری از آن خواب به پهلوی زلیخا شد ز محراب

هر شب چو ابر از غیب بگرد وز مقصود را بر گریبان کرد

از آن خوابش چنان آتش در افکند سیاه بانش آتش بجاری بسیکند

دل یوسف ز دم رنجور من شد بر آتش بیم تو یوسف فرقش شد

قدم زین تنگنای آز برداشت
ره صحرای راز و نیاز برداشت

متاع انس ازین دیر فنا برد
بمحراب تو دست التجا برد

که ای بت در دل ستم کشت
سر ناز نه تا بر کشیده ابرت

بفرقم تاج اقبالی را نهادی
که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست
ز نزهتهای باقی گرفتست

مرا فارغ ز ملک زندگی ده
مثال شاهی ملک ابد ده

بگو کارم که راه دین گرفته
بقرب منزلت بنشین گرفته

برون آر از شمار روز پایم
بقرب ساکنان دار سلامم

زلیخا چون شنید این راز را زود
بدل از رحمت رسید پیش بخت کار

یقین دانست کی از عالم را
اثر کو در بزوی مشتاق را

بنا پرداز گلی ... روز محنت
که در ... آمد ...

قدم از مرتبه زد بر ره و شتاب
کش دار ... گر ...

همیکرد از غم هجران سر بر خاک
همی مالید رخ از درد بر خاک

ز شادی طاق با اندوه و غم جفت
ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت

که ای درمان درد دردناکان
بر هم خرقه هر سینه چاکان

مراد خود طلب هر نامرادی
کن امکشت در هر بسته بادی

مفاتیح آورد درهای بسته
جبابر بند دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران از اندوه
سبک تاب زنده غمهای چون کوه

گرفتارم بهجر روی خویشم
عجب در حیرتم در کار خویشم

هزارم داغ هست از هجر یوسف
ز نقش بر جان ... جمال یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را
ملالت زندگی پاینده کی را

جهان عمری برای کسب او داد
جوانی ... و کسب ... براد

تو این ده ... نباشد
که من باشم ... او نباشد

اگر یابم نشان زین ... او را
مرا ... بر ... آنکه او را

مخور بس غم کز دو گیتی ببستم | جهان را عجایب او برستم
لب او چون در اکرام و سوز | زبان را گفتگوش نه راه و راز
بسی هر گوز غم دلها ملک است | شب و روز نشین بیت هر گه کنارست

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک | شدن زلیخا از مفارقت وی

هر یکی روز یوسف شاه ادا | که شد دلهای خلق صبح سلامت
هر که لباس بخرد از رب | بر فن آمد به آهنگ گوارب
چو بر در ستا کاب او آرد بر بر | به او لگام کشش زان بس بعجب
اما نیز ز خسرو عمر فرسای | که بست در رکاب دیگرت پای
عنان بکسی ز آیات و ایات | بکش از رکاب ره ره کاب
چو یوسف این اشارت کرد ز گوش | ز شاهی شد به دینی فراموش
ز شاهی داغ همت بر افشاند | یکی از زادگان ملک را خواند
بجای خویشتن المر ز کو نشاند | کشیدنهای بیک او ز زر گوشه

دگر گفتا زلیخا را تو بشنو | به یزدان است من رسیده
بگفتش او به رست غم زبون است | شاد و در میان خاک و خون است
هزار و طاقت این بار جانش | بکار جوش نکرد از آنچنانش
بگفتا بر رسم این بار عزت | بیا هر در میان آوقت نیست
بگفتند ای نکو شش جمع سنه دارد | بکار زرینه قیمتی سود بردارد
بگفت جبرئیل چه چیز دانی | که باغ خلد از آن برانگیزی
چو یوسف را بگفت آن پیک آن باد | روان شد از بی آن نو بیرون جان داد
گلی زان نکهت باغ لقاهاش | از آن نکهت بسی باغ ذرهاش
چو یوسف را از این بوی جان در آمد | ز جان جان سپرد از جان بر آمد
ز بس کالا کرد آواز فریاد | صدا در طارم فیروزه افتاد
زلیخا گفت این شور و فغان چیست | هر آن ز غوغا زمین و آسمان چیست
بر دگفته این شغل نکو کشت | بسی گفته و گو از سر گرفت

الکا

هوای گلبه‌ی تنگ جهان کرد — وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویش رفته — فروغ صبر و هوشش از سر رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک — سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد از خواب بیدار — سماع این ز خود بی‌خود دگر بار
سه بار این سان سه روز از خود همی رفت — چراغ سینه‌سوز از خود همی رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز — ز شیخ آوازی بر گوش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان ماند — نه تا گفتش به این عالم روا ماند
جز این از وی جز این چیزی ندیدند — که همچون گنج در خاکش نهادند
بحکمت از دم مرغ نامور رفت — کز آن چون کاه رو در آتش افتاد
بر آن آتش که در دل داشت پنهان — رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی راز از درون جانش بهر دم — فروغ آتش سوزنده‌ی کم
نهان چون رخنها در رخ مپیکند — برای حسنه‌ای آخر بحق مپیکند

بهر جانب که آن چشمه روان کرد — چمن را جلوه‌گاه ارغوان کرد
شد از آن چشمه رخ گلگون گلشن — چو غرق تازه در چشم روشن
بسینه از تف آن سنگ میزد — طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
نسیم آن عشق از آن ریگ می‌ریخت — وزین بر لاله سیلی فرو می‌ریخت
بسی فرق نازک بود پنجه — ززد پنجه مه را که رنجه
ز رشک آن سرو بستان را نگه کرد — رخ چون سنبلستان را نگه کرد
زهی نفحه رخ با لقا یار بود است — فغان از سینه‌ی ناشاد بود است
که لیف گرد بخت آراز او — بحتاج جان گرم قیمه‌ای او
چو عرشی کو این ره پاره آهنگ — ملک با هر ای داشت آهنگ
ز بس بود او درین ره شد ناچار — ملک هم پای بر سر داد کاچار
از آن که کاخ عزم جز اوج او رفت — بهم در چهره دل ز چشمه رفت
بر پشت نهادی دو بر بالین خوابم — چو بیش از هر طرف پنهان بخسپم

چه آه از بر تن از زخم درشتش / نگردم سینه پیش بالش پشتش

چه کس بخشد به آوازنکته رحمت / همان بخت بد زو بخت چمن بخش

گلاب از چشم اشک افشان بجسم / به بستن روشن گلاب او برافشانم

کفن چون بر تن او راست کوته / بتکفینش نشست دیوار کوته

نکوهم رشته امروزی فن خوب است / که تا در زخم بر اولاغ سرش چریست

چه از غم خواره ما در دل شکسته / در این سرخی لعلش محمد نشسته

زبان پر از زوای ملوز سینه / نکوهم محمل او دور دوراب

چه از هجر وز خاک گشت گرد دیر / به بی جواب وز وکیل نهاد دیر

ز بهر ریزه به هم شسته کفنم / بکام دل در آغوشش نخفتم

درین زبن زنان گریه در نی / درین زبن جگر خواری دریغا

پناه ای کام جان گستر وطن / ز ظلم آسمان مظلوم بین

بر بری از غمی و یار مرگ / به برداری ز خون شام نکوی

وفادار

وفادار و وفاداری به این بود / چه پاره سزه باری به این بود

هزاران [illegible] من افکنی در دشت / [illegible] فکنی روشت

عجب نازی شکستی در دل سخ / که پیرهن زیر اللار گلی پیرهن

نه جای [illegible] روحش که دست ز / که آنجا هیچ که آمد کسی باز

نکهت این عماری داور احوال / رهی بر خود عماری را بهاران

پیک جنبش از این اوده جانه / بر طرف گاه [illegible] نشر روانه

نه پروانه [illegible] بر آنکه هر یک / بجز [illegible] از خاک [illegible]

هر آنکه رشته الحق شبیه مایه / نکهت [illegible] بجوی سایه

ز رخ [illegible] / ز لعلی [illegible]

گهی فرقش [illegible] / [illegible]

تو زیر گل چه [illegible] / به بالین [illegible] شاخ گل شگفته

فرو رفته [illegible] / به پیراهن [illegible]

بریزم نمک زانکه چون گنج / بر آن ریش هجران بر آن گوهر سنج
خیالت بسوی چمن باز گشت مرا زد / فراقت شعله بر خانمانم ممنون
زدی آتشی بر نشاط دل مدام / از آن سان که بر چرخ دود م
بر آمد کزین سوزش دم و باد / که از دیده گاه خونش می چکید
همی نالید بس دم سینه چاک / ز هجر تو همی نالید بر خاک
چه دارد حسرتش از فرقت شد / ز بس غمگین بسی غمگین شد
و چشمان را به اشک تر آورد / همه گشت از نرگس دلبر در آن گاه
کتاب غم فکند اندر آن سر / که گر کاشتی در راه تو بهر
چه شد از گل رد پت هم از چشم / چه کار آید دراین بستر از چشم
بود بس مصلحت بین بهوت / سیه باد ام فرشان تاب
چه اسکین زار بنشیند همه ایام / هم ایام سیه روز گشت افتاد
بی کش رخ افکند آنکه هجر و / همیکی زمین لعبیه جان داد

هم از

حسن از آن شوق که چون جانش بر آید / بهر وصل جانانش بر آید
حریفان همه از اوراق چمن بر بر / فتان دانه بر گلهای کشیده بر
هر آن لحظه که از لطف او گو / همیشه بر گل باد هم سود و
همیشه بر لحظه گر را / بر آن لحظه گر نسیم بر را
چو رسته لحظه دهان شد پست / بود دیده بهر شستن شد دست
کشیده بس زیره اشکبار آن / چه داند کسی بر آن لب ران
لبان غنچه گرفته چمن زار / بر دگر سبز گلزاری کمین چیست
زکو فرقتش رخ ماه گرد / بجنب لطف بس در راه گوهر
بزیره هر کجا آن هم بسی ز راه / که با بر صحبت جانان بس از راه
دلی ز آن سم شیرین کوه / که دارد از کمین هر آن روی تاب
چنین گفته که تا بر جز این / که هم تا لطف فرو کند
بر دیگر جانش آفاق / بی لعبت انواع بلا حوادث

بدین آخر قرار کار دادند / که در تابوتی از سنگش نهادند
مغاکی [illegible] فراوان کنده / بیابان فرش [illegible] گورند
بهر چیزی حیلت که هیچ ممکن گو / که تا بر مرگشان از هم جدا گو
ندیدم که با این هیچ کینی داشت / که زیر خاکشان آگه نگذاشت
یکی شه غرق بحر آشنایی / یکی لب تشنه در [illegible] بیابان
چه خوش گفت آن [illegible] که از عشق / ز هر کو دل [illegible] آگه از عشق
که عشق آنگه که باشد کرده بازار / ندارد هیچ با آگه کاری کار
کفن ز [illegible] از [illegible] شهر / اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجر [illegible] / بخلوت خانهٔ جان [illegible]
مگو [illegible] که [illegible] در کفن رفت / [illegible] کاشتر زان رفت
سخن [illegible] جانش دیده برگیر / در این [illegible] جان از کش [illegible]
هزاران [illegible] بر جان [illegible] باد / [illegible] دیده جان [illegible] باد

١٦٥

در خاتمهٔ کتاب و شکر اتمام

مرحبای [illegible] باد

بحمدالله که بر رغم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه
کرم کز نظم [illegible] عین بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود
نهفته از کف فکرت [illegible] / [illegible] از نظم سخن [illegible]
ز دیوار فراقت [illegible] پستی / براه [illegible] از [illegible]
سرم بر داشت از [illegible] گرانی / سبک شد خاطرم از ناتوانی
قلم [illegible] / که گوی از [illegible] در دم [illegible]
بر من از [illegible] مندی [illegible] / بجز [illegible] از [illegible] جز ما
پی راحت ز [illegible] / ولی [illegible] شاد
نه ارزد [illegible] قلم زن بار [illegible] / نه [illegible] بر [illegible]
[illegible] / برآمد او قلم در [illegible]

دماغ طبله را زد و بهار از شمیم   که به باشد دماغ طبله مختوم
ورق ها از پریشانی رسیده   به دامان پای جمعیت کشیده
لبان گل در صحنه کتاب آنچه بر آورد   که تا گل بر کشد از شاخ فلک بیخ
چه گلها هم رو در جی تازه بنیاد   ز بوی بوی شیرازه بنیاد
گناهی بین که نقش صدق محروم   بنام عاشق و معشوق موسوم
زنامش طوطی آسایل شکر خواه   چه گویم نام او یوسف زلیخا
بنام این چه خرم نوبهار است   که از باغ ارم راه فرار است
بهر سو داستان زو لعبتانی   بهر دستان گلی در داستانی
هزاران تازه در وی شگفته   در غنچه گلش بخواب نا رفته
چمن نامی بر شاخ در شاخ   غبار رنگش نواسنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور   چه دریای درخشان آشنایش به نور
هر حرفی که در وی چشمه دارست   ز معنی موج انگیز بیش از آن

بهر سو جدولی از جوی بارست   پر از آب لطافت چشمه سارست
خوشا لبریز هر دو که بحث سر کار است   نشیمن بر لب آبجو بهارش
ز طرز آتش ازهی عشق تشویر   غبار راز خاطر مردم تشویر
ز جانش گر زند سر دوایی   ز جیب آرد برون دست دعایی
ز موج بحر الطاف الهی   کند این تشنه لب را قطره آبی
چه آرد تازه گلها را در آغوش   بگو نایب در وی فراموش
قلم زد چون این بحر ماخذ   رسد بیراهی ساقی آخر
که باشد لبر از این بی تجدید   بهم باید از این هم عمر و هم صبر
گرفتم صیت شیرین را شماره   هزار آه و مسکین چو پاره
صدا دیدر آگاه این ره عشق   نهاده بار در منزلگه عشق
که بار این عروس حجله غیب   تهی دامان و جیب از فصله عیب
مبارک بر شه دارکان است   غضنفر صولتان شیر جوشن

به تخصیص انگو انگوی که در دیر | لقب بهمن نام باشد سر دبیر
ز شیر در بیشه گوی دلیر است | ز گولین جهان باشش دلیر است
یکی دراز دارد ولیکن سنده | یکی بس پنجه با گولین زننده
برسم تعمیه زلین بکش نام | که مانند رازو اندیشه جام
ولی بی یکی نوازا الفهم دادار | نصیبه حقه بهشت از کوهر ناب
کنه در کمر صعبش موشکافی | ازین به نوک کلک شعر بافی
بهر زنین شعر مشکین دام دلها | کنه از شعر شیرین کام دلها
همی عشاق ازین بی مایه در هیز | لب جانان ازین شد در شکر خند
ز ذکرش چشم شد این روشن آدم | لب نور نشد چشم بنا
همی دریا زگاه ادمیت | همه کام باشد راه محرمیت
همیشه تا عطای ... عالم | کند طبع لئیمان شاد و خرم
جهانی بار فراغ عالمش بار | که نه از عطای عالمش بار

سخن را ازدی و ادی ... | به امرزش زبان ... بیاید
سیه کاری کنی ... نامه خویش | بشوی از چشم پر خون نامه خویش
ازین صحرا که حالا نامه طی کن | ورین ... اکنون نامه طی کن
زبان را گوش خود ای ده | که هست از هر چه گویی خاموشی به

تمت
الله ... ملک الاکبر
...
... الراجی
... الحقیر ... حسینی

شب ... شهر شوال المکرم سنه ۱۲۰۹
این کتاب ... محمد علی ... طمع دارد
بعضی حضرت علی ... شود